

بسم الله الرحمن الرحیم

حریف باده کجا عاشق خراب کجا
جنون عشق کجا نشئهٔ شراب کجا

رسید یار و من افتاده ناتوان ای دل
طپیدن تو کجا رفت و اضطراب کجا

شب از فراق تو خوابم برد خیال است این
شب فراق کجا و خیال خواب کجا

بدور عشق تو ای دلربا نمیدانم
که دل کجا شد و طاقت کجا و تاب کجا

خموش ست [illegible] ام در گرفته ز آتش
فروغ شمع کجا خانهٔ خراب کجا

مجوی گرمی عشق از دم فسرده دلان
سبوی باده کجا شیشهٔ گلاب کجا

طمع مدار رسا از فروغ دل فقیر
سفال تیره کجا جام آفتاب کجا

شب عید است [illegible] جام بیار ما را
صلای باده زنان در گلستان لاابالی را

لب او [illegible] نگه کن باده گلگون
به بیدستی که از خنده می برد بی اعتدالی را

حریف آن مسیحا مشربم کز ساغر عشرت
بترسازاده نوشد شراب پرتگالی را

زلال خضر بر خاک سفید ریزم چو اسکندر
که می‌افزاید این آب اندوه پیرانه‌سالی را

تعالی الله چه عید است این که در دوران ایامش
دلی از شوق سحری سری از ذوق وصالی را

بتان در جلوه نازند نازم بر خداوندی
که می‌بخشد به رعنایان چنین نازک نهالی را

غنیمت دان بدور خسرو والا جلال الدین
نشاط عید اسفندارمذ ماه جلالی را

خوشا اقبال هندستان دریادل که چون فیضی
ز بزم اکبری دارند فیض لایزالی را

الهی چون جهان آسوده شد در سایهٔ چترش
مکن محدود تا خورشید حشر این ظل عالی را

ای همنفسان محفل ما
رفتید ولی نه از دل ما

ما دست ز غم نهاده بر سر
غم پای فشرده در گل ما

دریای غمیم و گوهر اشک
شکستی کشتی به ساحل ما

گنجایش گل نبود اکنون
شد کوه فراق حایل ما

زود است که شوق بی سروپاست
دنباله شتاب محمل ما

زود است که آرزوی شیداست
ای عقده‌گشای مشکل ما

بگذار گره به کار فیضی
محمل‌کش مرد منزل ما

سحر بمیکده مقبول شد عبادت ما
دمید صبح سعادت زهی سعادت ما

مرید پیر مغانیم و در طریقت عشق — با او درست بود نسبت ارادت ما

شهید خنجر عشقیم و شاهدان جهان — بسرخی خنجر گواهند بر شهادت ما

چنین که بی لب جانبخش یار بیماریم — روا بود که مسیحا کند عیادت ما

بغیر عشق نخواهیم باختن فیضی — که این نرد ز روز ازل آمدست عبادت ما

قد خم بالای دیده است اورا — چشم زخمی رسیده است اورا

زان بابروی او رسیده شکست — که کمان بیش خمیده است اورا

میچکد خون ز تیغ مژگانش — کس باین رنگ دیده است اورا

گلشن جان بود که صد گل تر — پیش نرگس دمیده است اورا

دل بخون گشته شهید لبست — خون که بر رو دویده است اورا

حال فیضی ببین که ابرویت — تیغ در دل خلیده است اورا

در بادیه عشق مزن گام تمنا — عاشق نبود آنکه برد نام تمنا

تو آنکه بهر چشم زدن غمزه شوخش — میداد بدست مژه پیغام تمنا

[illegible] مضطرب از شوق و بهم رست آیا — آغاز وصال تو دو انجام تمنا

[illegible] آن درد که من دیده‌ام — زهراب فنا ریخته در کام تمنا

ای فیضی [illegible] دل [illegible] ما — [illegible] اگر بگذرد ایام تمنا

ادا انجمن آرای حریفان و من از دور
خونابه بحسرت کشم از جام تمنا

پی در پی آن رهرو عشقم که چو فیضی
کامی ز دل خود یافت بهنگام تمنا

نشاند گریه شب وصل بیقرار مرا
سهیل طلعت آن ماه برد بار مرا

سوار چابک من رخش چون برانگیزد
قیامتی بود آن روز خاکسار مرا

اسیر طرهٔ آن ترک سرکشم که کشید
بقید حلقهٔ فتراک شهسوار مرا

بیاد سنبل زلف سمنبری کردم
ز دود آه سیه ابر نوبهار مرا

سزد که بر دمد از گل زمین نرگس
ز بس که خاک فرو برده انتظار مرا

شراب صاف بتان در پیاله می‌ریزند
بنوش می که صفا داد صحبت یار مرا

مجوز بوالهوسان گرمی نفس فیضی
که سوز عشق ندادند خاکسار مرا

زهی بخاک درت سجده سرفراز مرا
سر نیاز براه تو بی نیاز مرا

دلم ز دست رها کرده و بخوانی
که سر دهند و بخوانند شاهباز مرا

تبارک الله از آن غمزه کز افسونش
بباد داده خیال فسانه ساز مرا

چه جادویست ندانم بطرز گفتارش
که باز بسته زبان سخن طراز مرا

چه چشمهاست که از یک نگاه شعبده باز
بساط صبر ببرد ز دیده پاکباز مرا

توانگران محبت ز گنج بیزارند
بکیمیا نظری نیست جانگداز مرا

صریر کلک تو فیضی بر نگاه صحیح
نوا بلند کند ارغنون نوازان را

ریخته خون جگر از چشم ما
کل انا یترشح بما

ریخته‌ام از دیده دمادم سرشک
فاستقی الارض بها لیسقها

برده کشش از پیش و شمار وجود
تا دل و جان پیشکشم بر دما

سرکشد از من که بجوید دلم
سرو قدت بافته نشو و نما

هر که بجوی رسید گرم شد
سایه نخواهد اگر آید بما

رفتم و ماندم دل و جان بر درت
قد جعل الجنة مثواها

سیمبران از خرد و صبر و هوش
بهره ز فیضی بهمت ازان شما

ای حسن تو بربسته نظر دیده وران را
در دیده نمک ریخته صاحب نظران را

چشم تو که هر گره مژه از هم نگشاید
از بخت من آموخته این خواب گران را

دلها بکه ازند و جگرها بشکافند
این قاعده غمزه بود عشوه گران را

ای درد و غم از من بدم مرگ بنالید
رسمست که کوچ خبر همسفران را

[illegible]
کز پای در انداخته زرین کمران را

[illegible]
شرط است که دل خون بکند بی جگران را

[illegible]

باید که بآن چشم تجلی دگرا را

ساقی و جام دگر گوشه بهم است اینجا
الله الله که احوال تحیر است اینجا

نکته عشق چه پرسید که بیهوشم بیست
سخن از یار مگوئید که غیرت است اینجا

آب این میکده جان بخش تر از آب بقاست
بپرس از خضر که سر منزل سیر است اینجا

باد در جلوه و مرغان چمن خموش شدند
گو سلیمان که همه منطق طیر است اینجا

فیضی افسانه عیسی نفسانم هوس است
چه سر قصه موسی و خضر است اینجا

این چه شمعیست که بی باده و جام مست اینجا
باده و جام بنوشید حرام است اینجا

آنکه از باده عشق خبری نیست کسی
پای بردار که کونین دو گام است اینجا

زاهد امشب ز چه رو گوشه نشین
گر بگوید می کار تمام است اینجا

هیچکس نیست که در دائره حیرت نیست
صیدگاهیست که جبریل بدام است اینجا

راز سربسته بهر تخم خرد نکشاید
سخن پخته مگوئید که خام است اینجا

نام ناموس مبر با خاک نشینان طلب
این مقامیست که ناموس تمام است اینجا

چون شدی معتکف میکده فیضی هشدار
کز دم پیر مغان فیض دوام است اینجا

الا فیض ز هر سینه مقام است اینجا
به مغان اول تجرد است اینجا

نیست در انجمن ما خبر از دور فلک
گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

شب وصلست کلیم از ارنی لب بربند — چشم بگشای چه جای گلهاست اینجا
ای که سرمستی پنهان تو از ما پرسند — جز لب باده که طاووس تماشاست اینجا
قاصدا با تو چه گویم ز حال دل خویش — یار با ماست چه حاجت به پیامست اینجا
ای که در حسرت جولان بلالی و سلطانست — کار صد خضر به یک جرعه تمامست اینجا

فیضی اندازه به پیرایه سرو
گر کشی کار دو عالم به تماشاست اینجا

حسنی تمام داده ام آن ماه پاره را — سرگرده ام به پرتو خود ستاره را
بنگر بطرف نظر اهل دل که چون — طوفان آتشی بنموده هم شراره را
آن قطره که چشم تو داشت در نثار — بحری شده نهفت ز چشم کناره را
ای آفتاب پیرهن آسمان سرمه — من هم به عشق ساخته ام سنگ خاره را
خلقی بچشم تماشا کشاده اند — کو دیده که فرق شناسد نظاره را
آه این چه فتنه هاست که در انجام کرد — در روزگار او ستم بیچاره را

فیضی فریب خورده ما باش لیست
کز گوشش آفتاب کشد گوشواره را

تا صحبت است عصر شاه یگانه را — پیداست اعتدال مزاج زمانه را
در خواب راحتند و بیمار نرگسش — کوته کن ای طبیب بنفشه گرفتن زمانه را
گو شمع کشته گیر که از صبح عالمیست — افروخت آفتاب ز شمع چراغ خانه را

دوه کمیه

دولت تو به عمر ابد پیوسته باد
ای بخت کوشش ار که کنم نشانه را

ای عیش گر برفت ز من در زمانه‌گی
ایثار مقدمت گهر دانه‌دانه را

ای خوشدلی که ماندی ازین تیره خاکدان دور
فرسوده کن ز بوسه زدن آستانه را

فیضی گذشت گر ز دل پیر سحر
آهم به آفتاب رساندی زمانه را

قامت کرد سر بلند مرا
سر زلفت ز پا فکند مرا

بوده‌ام همچو قامت آزاد
زلفت آورد در کمند مرا

تا کی ای خنده زن به گریانم
غمزه‌ات آرد به سر خند مرا

من دیوانه دل به باد دادم
عاقلان پند میدهند مرا

از ازل من بوده عشقم
نباید کسی ز پند مرا

ای طبیبان چه تن من ازو لست
داغ حسرتیست سودمند مرا

شعر فیضی مگو پسندم نیست
این سخن کی فتد پسند مرا

سر سودای تو نگذاشت دل و دین ما را
عشق دزدیست که با خانه برد کالا را

گره دل اگر از نکهت صبا نگشاید
قاصد از کم شوق جهان پیما را

چشم سوخت که چون لاله قدح با لب
آنکه بنمود به اعجاز ید بیضا را

از ان کوچه گذشتیم که از کار افتاد
از جنون وحشی اشکال ستم دل خارا را

گر رسد بوی نسیم سر خطکان تو بشنید … نقش هیچ نماند ز شب یلدا را

خونبها که نمک ازو ساخته در معنی آن … وای آن مست که آتش زند صهبا را

سوخت فیضی ز دم گرم دل عشق اندیشه
آتش آشام کند طوطی شکرخا را

ذوق لب جان دهد عاشق بیچاره را … زهر بود جز شکر مرغ شکرخواره را

یاد دهد غمزه را فتنه که بیچاره است … عربده آموختن ترک ستمکاره را

گر نه بپایی رسد ناوک دلدوز او … از چه فراهم کنم این دل صدپاره را

زاهد فردوس جو به که طلبکار دوست … کی بدو عالم دهد یک سر نظاره را

من که ز طالع کدام کار جهانسوز نیست … داده بباد آسمان سوخته سیاره را

سنگدلی تا بچند یک نفس آهسته باش … تا بفسون وفا موم کنم خاره را

جان تو فیضی به تن رفت نیامد بجا
خانه نباید بکار عاشق آواره را

کرد ره روشن این جوان تا قد روانرا … گمراه کند قافله کعبه روانرا

کس دیده چنان شکل و شمایل نگارا … گر جان و دل او نبرد تاب و توانرا

بی ره رود و گم شد ز ایمان نشانیم … حیف است که از راه برد پیر و جوانرا

خوبان همه مایل بزر و سیم ولیکن … جز نقد محبت نبود جای گرو آنرا

فیضی چه کنی ناله ز بیداد نکویان

فریاد چه تاثیر کند ناله ورا

ای زلف تو در سلسله جنبانی دلها	در جنبش زلف تو پریشانی دلها
حسن تو بیاراسته صد خوان ملاحت	وا کرده صلا داده بمهمانی دلها
بگذار تغافل که محالست بتان را	بی غمزهٔ بیدار نگهبانی دلها
اقلیم بتان نادره ملکیست که باشد	آبادی آن ملک ز ویرانی دلها
سنجی ببر از صد که دگر تاب نداریم	ای شوخ حذر کن ز گرانجانی دلها
استاد دو عالم ستم تو کشید اهل فسون را	در مکتب تعلیم زباندانی دلها

فیضی سر خود گیر که اندیشه برونست
در طرهٔ او بی سر و سامانی دلها

من و دربدری بی سر و سفرها	تا بگیرد قرار در همه جا
جان فدا کرده ای جانانه را	چه تفاوت ز حشر قالبها
آن گران خواب را بجلوه ناز	چه خبر از خروش یاربها
بخیالش خوشم که نگذارد	خواب بر گرد دیده ام شبها
غرق دریای عشق آزاد است	از بلندی موج غبغبها
ای فلک سوی تو رسم یاربها	ورنه آتش زنم بکوکبها

فیضی از گفت و گوی عشق خموش
سوخت این آتشین زبان لبها

تا فسون آموختی آن غمزهٔ بیباک را / تا قیامت خواب بستی خفتگان خاک را

کشتگان او بمحشر زنده نتوانند شد / صد اجل قربان شود آن غمزهٔ چالاک را

گردی چابک سوار من بآهنگ شکار / کاشکی از خون من رنگین کنی فتراک را

آتشم از پرده بیرون شد بعلم زد ای گرم خو / تا بکی در سینه پوشیده داری آتشناک را

عاشقان از جنبش شوقند سرگردان دوست / نیست تاثیری بعاشق گردش افلاک را

برق استغنا نیفکند جز بگلها خراب / آری این آتش بسوزد هر خس و خاشاک را

طعنه بر فیضی مزن زاهد بسر بین گلرخان
پاکدامانی ندان گریبان چاک را

غمزه آموزد بچشمت شیوهٔ بیداد را / طرفه شاگردی که تعلیمی دهد استاد را

از پی دل بردن من چیست چندین اضطراب / بی تحمل صید چون آید بکف صیاد را

با هجوم عشق صبر از من چه میجوئی اگر / لشکر بیگانه ویران کشور آباد را

ره نوردان بلا برند سر یکسر بوصل / پا بسنگ آمد درین ره در میان فرهاد را

بوی زلف او نمی آید بسوی من مگر / طرهٔ او پای در زنجیر دارد باد را

یکدرازه آهن دلی با من که از غیرت بدل / آتشی دارم که بگدازد دل فولاد را

فیضی بیتاب دیگر از سر کویش برید
باز گشت اینجا سر جای دگر فرهاد را

نیست امروز نظر بر من دلسوز ترا / تا چه گفتند حریفان بد آموز ترا

اى که داغ دل من دیده چو گل خنده زدى — هیچ تاثیر ندارد مگر این سوز ترا

بر تو پوشیده نشد این آتش پنهان که مراست — گر چه بینیم همه شب انجمن افروز ترا

بر سرم تیغ بزن گر نه تو نخواهم گله کرد — گر بدین داشته خوی ستم آموز ترا

بوالهوس در مژه غمزه زبان سوی مبین — که خطرهاست در این ناوک دلدوز ترا

بر دوای محتشم دهر که ارزانی باد — دل بدبخت مرا طالع فیروز ترا

فیضی امروز ادب آموز تو جنون بس نیست ترا
دی باین حال نبودی چه شد امروز ترا

محتسب میکند ز من تا چند آزاری مرا — چشم من از گریه هیچ و مست بیداری مرا

بر من دیوانه هر دم تهمت هستی منه — من ز خود بگذشته‌ام آن به که بگذاری مرا

بیخودیهای که من دارم ز جام و باده نیست — چشم مستش میبرد از راه هشیاری مرا

از کجا گیرم ره تقوی که تقدیر از جام — داد از ارباب طاعت حفظ بیزاری مرا

ناصحی از لطف میگوئی که ترک عشق کن — میکنی لطفی اگر معذور میداری مرا

تا بکی از زاهدان شهر بینم سرزنش — از عزیزان جهان تا کی رسد خواری مرا

داشتم فیضی سری با عالم آزادگی
عشق شد آخر اسباب گرفتاری مرا

بیکه در روز مه روزه برد تاب مرا — گر بشکست حنین نمک افتاب مرا

قدسیان پیچ وا ازین بیش نداشت مضطرب — کنون نزده بار آرام اضطراب مرا

ز تشنگی لب او خشک بنگر ای همدم / دگر مپرس سبب دیده پر آب مرا

ز ضعف روزه بود نی ز زردی استسقا / که گر سوال کنم کم دهد جواب مرا

مدار روزه که از صدق نیتی که مراست / کنند فرشته بها مست رقم ثواب مرا

سپهر کاش همه روزه را بیندازد / که تلخ گردد شب در روزه خورد و خواب مرا

زیاده دست کشیده مها بود فیضی / اگر شکند دل توبه ارتکاب مرا

آواره کرد عشق بیکبارگی مرا / در عاشقی خوش است بآوارگی مرا

ای همدمان بچاشنی شهر سم چه بکار / کن سوخت عشق او بجگرخوارگی مرا

از صبر تلخ چاره من سکند طبیب / بیچاره ام چه چاره ز بیچارگی مرا

من در تب فراق ببالین نهاده سر / مرگ از کناره آمده نظارگی مرا

در کف کمند غمزه و بر دوش تیغ ناز / چشمت فریب داده بعیارگی مرا

فیضی ز نعل توسن او سرمه میکشم / گر بادپای چرخ شود بارگی مرا

خواهم که بر بندم دگر این چشم عاشق باز را / در پرده مخفی کشم این عشق صورت باز را

ای عندلیبا جا بزن دلها سهلست گر دلتنگ شد / می باید از پروانه آموختن پرواز را

نازم بآن بت کز ادب پیوند و مشق قدسیان / از بهر مرغان حرم گسترده پا انداز را

زان لن ترانی گر شبان بیهوش شد بنشود / عاشق کجا تاب آورد چون بشنود آواز را

بیزاد

نیرنگ سازی ببین که گوشه‌گیران چشم
تا سحر چشمت شکند هنگامهٔ اعجاز را

با چشم ناوک‌زن بگو کز غمزه‌ها خونها کند
کز تازه دلها طعمه آن ناوک شهباز را

آمد سمند انگیخته سرمست شکار او بهم تیشه
فیضی تو گرد سرمه گلگون میدان تاز را

ای کرده بجو تیز دل از غمزه کمینها
در طره بصید نظر انداخته چینها

هم سلسله پرداخته زلف تو دلها
هم خانه برانداخته چشم تو دینها

با اهل نظر چین جبین نیست بتان را
از بسکه بدرگاه تو سودند جبینها

آن طائفه را تا که عشق تو بلا نیست
گر سنگ جنون ساخته باشند کمینها

گر آه کشد از دل و گر گریه کند زار
از سوخته کشتی نه نشیب است نه چینها

در راه تمنای تو من ماندم و آهی
در عشق ز ثابت قدمان ماند همینها

فیضی ز غم و شادی ایام چه خیزد
گر عاشق صادق نفسی بگذرد از اینها

وه چه موزون نیست آن گلگون قبا
کاش در بر گیرمش تا همچون قبا

با وجود حسن پرداز فزون او
حسن او را میکند افزون قبا

بید لا از جان برون آید تنش
از پی خود گر کند بیرون قبا

چیست گلگون آن قبا در بر مگر
ریختی خون تو زدی در خون قبا

می خرامد در قبا آن سرو ناز
میشود پیراهن سیمش اکنون قبا

قامتش موزون و موزون تر بود   در بر آن قامت موزون قبا

نیست فیضی قدر پیش دل فقر
گر کنی از اطلس و اکسون قبا

ای کرم فسون داشته بازار هوس را   مگشا لب من که اثرهاست نفس را
آن سلسله بر پا که پی محمل لیلی است   دانند که زنجیر صدا را ز صبت جرس را
با غمزه بود چشم تو پیوسته هم آغوش   خوش صحبت گرمیست بهم دزد و عسس را
آزاده دلان در حرم امید نمانند   مرغان بهشتی نشناسند قفس را
هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی   ریحانی طاوس ندادند مگس را
خاک من از آن کوی برای باد که دوران   اکسیر وفا ساخته این سوخته خس را

از خوان سخن ذوق دگر یافته فیضی
این چاشنی فیض نباشد همه کس را

وه که ماوای بلا شد جای ما   وای بر ما وای بر ماوای ما
رفته رفته عرصه عالم گرفت   سیل اشک جهان پیمای ما
موج خیز عشق سرگردان شد   گوهر از دل در دریای ما
ذره مقدار سهم اما شه بود   ز صحبت از گوی سر سودای ما
ما و زندان شکیبائی عشق   مانده زنجیر گران بر پای ما
عشق ما را کرد چون فیضی عیان   ما و مستی این کوس استغنای ما

رفتیم از کویت اگر پرسی چه شد
فیضی دیوانهٔ شیدای ما

زهی به غمزه ز ره برده رهنما ما را
گره به کار ز زلفت گره‌گشا ما را

چه غم ز خانه سیاهی تیره بختانش
کسی که چشم سیه کرده دلربا ما را

غریب نیست ز من گر غریب شهر خودم
که کرده عشق تو بیگانه آشنا ما را

به شوق کعبه چنان می‌روند رقص کنان
که بر زمین نرسد پا برهنه پا ما را

در آن مقام که سیمرغ عقل پر ریزد
کند ظهیر ز شاخ نشیمن هما ما را

بده به دست توکل زمام کشتی دل
که غیر یاد یکی نیست ناخدا ما را

طریق زهد ز فیضی مجو که مرشد عشق
نمود راه خرابات پارسا ما را

چو عشق منعم شد از ازل نصیب مرا
کلید کعبه نباشد کم از صلیب مرا

چه کار با رگ و پی دارد آتش دل من
به نبض می‌نهد ناحق [illegible] طبیب مرا

ز برگ و شاخ چمن برتر است پروازم
ز اهل عشق چه نسبت به عندلیب مرا

چنین که تن همه هم شد اسیر و دل به صنم
به پیش کعبه چه [illegible] غریب مرا

به کوی [illegible] عجیبم شکسته هم نه بیر است
هم تو یافته در شهر خود غریب مرا

چنین که پرده برانداخت حضرت عشق
چه غم ز حاجب و اندیشه از رقیب مرا

مهر عشق و بیقراریها
در سیه چشم ناله‌ها و زاریها

تیغ خونی کشیده می آید
سپر سینه و جان‌سپاریها

تا امیدم مکن ز تیغ نگاه
کم توقع امیدواریها

صد بلا میرسد به دل ز نخست
باشد اینها میان یاریها

اشک ما می فتد ز پرده برون
نیست در عشق پرده داریها

بار عشق تو می‌بریم بیباک
شرط یاریست بردباریها

فیضی از گرد چهره پاک مکن
بده از دست خاکساریها

بی تو شد سوی تو نگاه ما را
به یک نظاره برد از راه ما را

کسی کاین حسن پیدا کرد ایکاش
نمیدادی دل آگاه ما را

خوش آید بیرون از پرده دل
بگیرد نقش خاطرخواه ما را

دل ما مایل بالا بلند است
نباشد همت کوتاه ما را

اگر از سینه سوز عشق پیدا
که خواهد سوخت برق آه ما را

چو اختر چشم ما باشد به صبح
مگر برسد شبی آن ماه ما را

ملامت گر نه بیند با چه خیزد
رها کرد چشم شد ما را

بهشت
نمی‌بینم چو فیضی نیست
بفیض بزم اکبرشاه ما را

ملایک را بود بر حال ما رشک
که بنوازند سگ درگاه ما را

چنین که ترک سخن آغاز کرده عربده را | دگر چه حال بود عاشقان غمزده را
ز چشم یا نگاه بتان تماشا کن | تو کور دیده چرا منکری مشاهده را
مرا بمصطبه پیر مغان نصیحت کرد | که ره مده بدل خود غم نیامده را
بیا که مستان باده می نوشند | خبر برید ملامت کشان میکده را
فریب عقل چه حاصل که رسید بجز باد | فسون غمزه ساقی هزار شعبده را
بنام آنکه فشردی استوار کن فیضی | که موج عربده خیزست آبگینه را

سواد کلک مرا آفتاب سجده کند
که کرده ام به بیاض سحر مسوده را

کسی بپای فقیری ندید یکتائی را | بدو عالم نفروشیم کنج تنهائی را
سر و دستی عشق که دیوانه دلم | انتظاری نشنید سلسله فرسائی را
بسته بر در ره از رگ جان [illegible] | گر نه ساغر کرده [illegible] باده پیمائی را
[illegible] نم اندوه نگه بنشین | [illegible] تنهائی را
گر بچشم تو نظر بازم و گه با مژه ات | دل بیکجا نبود عاشق هر جائی را
ای نصیحت گر بیدرد چه دانی که | شیوه نظاره مکن چشم تماشائی را

فیضی آن مست ازین میکده دوش آمد
که هم دارد [illegible] رسوائی را

لعل تو افسانه کرد عشرت پرویز را | چشم تو از یاد برد فتنه چنگیز را

شاهسواران حسن جلوه بمکین کنند
رحم مهران بسر هم اینهمه شبدیز را

نیم نگاه ترا ما همه بسمل شدیم
این همه بر دل مزن غمزهٔ خونریز را

آه سحرگاه ما سوخته دارد نفس
ناله گلو سوز شد مرغ سحرخیز را

غمزهٔ شیر افکنت پا چو نهد در رکاب
حلقهٔ فتراک کن زلف دلاویز را

زلیستم شکست خاصه که آن چشم مست
داد بدست نگه دشنهٔ خونریز را

فیضی از افسون تو نیست اثر در دلش
شعبده بازی چه سود عربده انگیز را

یارب بناز پرور نازک نهال ما را
خورشید عافیت کن ابروی هلال ما را

چون چشم خویش تا کی باشد بناتوانی
در جلوه آر دیگر مشکین غزال ما را

سرچشمهٔ دل ما بشکاف و غم برون کن
مگذار تیره زینسان آب زلال ما را

بر مصحف جمالش بکشای دیدهٔ ما
از آیت شفا کن فرخنده فال ما را

ای عافیت کجائی زین خانه سر برون کن
صاف نشاط گردان درد ملال ما را

آن ماه را برآور از احتراق امشب
سپیدای سعادت دیگر وبال ما را

در حلقهٔ ملایک ذکریست تازه گوئی
فیضی کمال صحت خواهد کمال ما را

تا کردی دو لعل خندان را
کرده‌ام در تو تیز دندان را

چشم جادو کرشمه نیم قبول
چشم بسته خواب بیداران را

چه قطا دل که نیست بردلها — غمزهٔ عنبرین کمندانرا
خودپسندی مکن که اهل نظر — کم پسندند خودپسندانرا
سر طوبی فسرده می آید — پیش سروت نظر بلندانرا
بجفایم بیازما و ببین — از محبت هزار چندانرا

چشم فیضی کجا غنودن کو
مرگ خوابست دردمندانرا

ساقی کشد برقص دل غم فسرده را — کر بر لبم نهند قدح نیم خورده را
ده چون کنم که عشق تو آوازه میکند — صد جان پی بمنزل مقصود برده را
ای مست ترکتازیکی بر سرم بنه — پای جنون اهل محبت فشرده را
ایکاش همدمی که رسانید تا مرات — گوید بمن حقیقت حرف سترده را
چون بگذری ز تربت من بسود دیده — خاکی باستان محبت سپرده را
بهر تمام کردن ما غمزه بس است — در کار نیز کن نگه ناشمرده را

فیضی تو کیستی که زند تیغ غمزه ات
یک زهر چشم بس چو تو صد نیم مرده را

جبا نسکاری که بدلها نمک وتازست ایضا — هر ژه مهر هزارش جنگل بازنست اورا
زهوا م آب شود تا فلک گوشه چشم — ده چه خوبی نگر عربده سازست اورا
کشتنش عیب اگر مائل خونریز افتاد — [illegible] نیز مودة نازست اورا

ای دل کام طلب مطلب هم چون لطیف
پیکر از دو سه طفل سر هم تا تکی دی کشمکش
جای تو رحم است تا کی ز غمزه سیل وفا

هر سخن پای بسته که سر رشته دراز است او را
جنبش غمزه عجب دیده گداز است او را
که بهر ناز تو قصه عرض نیاز است او را

هیچ از شیوه دلبری او اگه باشش
که همه قاعده شعبده باز است او را

ای خم ابروی تو تیغ جفا
خنجر پهلوی تو تیغ اجل
بسته بازوی تو مشک ختن
در رخ نیکوی تو نور ازل
فتنه زانوی تو دست بوس

حلقه گیسوی تو دام بلا
غمزه بدخوی تو تیر قضا
کشته آهوی تو شیر خطا
در لب جادوی تو سحر خدا
دو خسته هر سوی تو چشم هوا

خسته هندوی تو هیچ زار
تشنه دارویی تو بهر دوا

میرود آن شهسوار برده ز جانها شکیب
دست و شکار افکنان رخش بلا کند [illegible]
جلوه او دل گسل خون جراحش بکل
سنگدلی کوه کوه فتنه گرو ها گروه
پاسخ تازه رو سنبلش آشفته مو

عشوه معارف شکار غمزه ملک فریب
دست جفا در عنان پای ستم در رکیب
هر قدم از چشم و دل دیده فزاید و شیب
هم مژه اش پیچ و شکوه هم نهیب
طوطی فردوس او داده [illegible] شکیب

همچو او باده نوش لاله او گل فروش ... هر یک گلش سرو پوش سرو قدش جامه پوش

او ز دو سو بسته صف جلوه کنان صد طرف
فیضی بیدل ز کف داده عنان شکیب

بزم چون وادی ایمن شده پر نور امشب ... شمع را خنده بود بر تجلی طور امشب
آن شبستان تجلی است که گردست اینجا ... دوده زین شمع فرو ... سرمه چشم حور امشب
بزم گاهیست که عیسی نفسان می بخشند ... شربت صحت جاوید به رنجور امشب
بهوای محتشم از مجلس رندان اینجا ... سر خاقان شکند کاسه فغفور امشب
بزم مستان طرب است که مستی نیست ... ساقی آن به که دهد باده به دستور امشب
اهل دل ... همه زمزمه کاش و کسا ... مطرب آهسته برد دست به طنبور امشب
هست ... همه مستی و هشیاری ما ... این چه بزمیست که از دیده بدور امشب
اعتدالیست بستان که اگر روی ... عاشق مست زند طعنه به مستور امشب

فیضی از گنج طربخانه آباد ... باد
آنکه ویرانه ما ساخته معمور امشب

دارم ز آتش تب حال مشوش امشب ... یاران رسید بهر من چون آتش امشب
همچو ابر اجل را خواهم کشید در بر ... گر خون دیده کردم بستر منقش امشب
ای طالع غنوده بیدار شو که بینی ... دارد سر شبیخون هجر بلاکش امشب
باید دو ... گردن گردون شکستن ... آمد لطف هم غارت غم مانده ابرش امشب

باز از طپیدن خود مستانه شوق دارم
خونابهای پنهان کو شور روان که من هم

کز ریش دل روان شد خونهای سینه مشکین
خواهم فرو کشیدن این باده خوش ...

سرمست شده ایم قصه این ... که ناگه
دیوانگی ما را دیدن آن پری وش امشب

ای نرگس مست تو گران خواب
من کشته نرگست که پیوست
بر خواب دو چشم او مگیر پیه
چشم تو از آن نمیشود باز
پا شم بدرت دو چشم وا نم
خوابی که در او تو ریخ نمانی
مجلس سر آمد و حریفان

در هر مژه ات نهان جهان خواب
مستانه کند بگلستان خواب
گیرست بطبع ناتوان خواب
کاموخت ز بخت عاشقان خواب
چون بنگ که کند به استخوان خواب
بیداری دل شمارم آن خواب
کردند همه بکهان خواب

بیدار نشین بیش ...
کاخر بردت بناگهان خواب

بیار می که اهم از دور کار بیطرفست
مفرح دل خود ساز اگر غمی داری
پیاله گیر که تا پید حسن پیده سراست
نه قدر بیچه بجز سپید می تواند زد

سپهر در کرم و آفتاب در شرفست
از آن گهر که بلورین پیاله اش صدفست
بنیش گوش که امشب بی تکلفست
ندیده بیار کسی پاکه جام می بکفست

چرا جگر نخراشد حریف مجلس را | که از کمانچهٔ مطرب خدنگ بر جست
بشیشه گو که ز آزار ما بدارد دست | که سنگ خراش دلها بچنگ و دفست
درای غنچه صد امید بهر بانگ بلند | که کاروان چمن در کمین گر تلفست
مباش غافل ازین نیمهٔ بهار که ماند | درین زمان که ز ماه ربیع منتصفست

خوش آنکسی که چو فیضی بود بدولت شاه
زباده در کف او جام آفتاب تفست

امشب که سپهر بی ملالست | در طبع زمانه اعتدالست
بر جیب امید در فشانست | بهرام هراسیده بالست
هم گردن وصل سر بلند است | هم فرق فراق پایمالست
طاوس مراد خوش خرامست | عنقای هوس گشاده بالست
خالی نکنیم ساغر از می | در مذهب ما خلا محالست
گفتی قدحت دهم پیاپی | ساقی چه مقام این سوالست

فیضی نبود خروشش ما را
پیغام دل از زبان حالست

ز دوست که در ملک دلم شور و شری هست | ور گردش سلطان محبت خبری هست
در سینه اگر طالع اقبال تو دیدم | در سلطنت حسن تو آخر خطری هست
ما قصه بیقرای که خیر دگر ز خوبان | در مملکت عشق قران دگری هست

[illegible] گوره [illegible]
اى [illegible] دل [illegible]
زان [illegible]

[illegible] اوصرام [illegible]
[illegible] بسيار [illegible]
[illegible] كه در مجلس [illegible]

[illegible]
[illegible]

پاى [illegible] كلم [illegible]
الر [illegible]
[illegible] ساقى [illegible]
[illegible]
خمار باده وصلت درسم [illegible]
چه سود [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
الر [illegible]
سيرم [illegible] الا [illegible]
كه انديشه [illegible] سان [illegible] كلم

سفير كلك [illegible] زبان [illegible]
[illegible] ايله [illegible]

[illegible] هندوى كه موى [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساقى [illegible]

[illegible] ريخت [illegible]
[illegible] سياه [illegible]
[illegible]
[illegible]

ای بسا سوز از غم [illegible] دارم | که [illegible] کار با [illegible]

هلاک عشوهٔ خوبان [illegible]
[illegible]

دیشب [illegible] یارم [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق بوده ام
[illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

در [illegible] افتاده است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده است
[illegible] افتاده
[illegible] افتاده است

[illegible]

تو همان گوهری که در باغ سنی افتاده ست

مست عشقت چه بسر خویش افتاده ست / می حسنت چه بعقبش افتاده ست

سینهٔ سید دل مرا چه کنم / لوح صورت منقش افتاده ست

گر کشم آه و گر کشم ناله / کار من در کشاکش افتاده ست

چون نگردم بعشق دیوانه / که نگارم پریوش افتاده ست

دلم از داغ تازه می سوزد / باز در خانه آتش افتاده ست

کمند طرهٔ پریشان نیست تو
بخت فیضی مشوش افتاده ست

صبرم از چرخ بی مدارتر است / روزم از شب سیاه کارتر است

آنکه مرهم نهی بسینهٔ ریش / جگر از سینه هم فگارتر است

چون کسی جان برد که ترکان را / غمزه از عشوه جانشکارتر است

سوختم از ستارهٔ بدخویش / که ز نجم ستیزه کارتر است

ای نهان در نگارخانهٔ دل / دیده از دل بخون نگارتر است

گرچه از کاه بیقرارترم / عشقم از کوه برقرارتر است

فیضی از آسمان منال که او
از تو آشفته روزگارتر است

مجلس ما که اینچنین گرم است / از نفسهای آتشین گرم است

سوی بزم شمع دود تیره که بزم
تا همه آواز شد بسوختگان
عاشقان بسکه پای کوبانند
من و گلگون می اگر بستیز
بزم شد رزمگاه بسکه درد

ز آفتاب ان همه جبین گرم است
چنگ را ناله حزین گرم است
پا بهر سو نهم زمین گرم است
فتنه را خانهای زین گرم است
ترک بدمست من بکین گرم است

دل من سوخت فیضی از سخنت
گر ز معنی دلنشین گرم است

در جهان شوخ پر عتابی هست
چشم برهم زنم چو تیغ کشد
مشتاریه مرده مجنون را
شب هجران بمرگ مشتاقم
من نگویم که تیغ جور مکش
تا که خواهد گذشت در نظرم

آسمان گنبد آفتابی هست
که هنوزش زمین حجابی هست
تا چو من خان و مان خرابی هست
هیچ ای دیده چشم خوابی هست
گر بمحشر ز اجوابی هست
که بچشم من اضطرابی هست

فیضی آخر بمرگ خواهد مرد
غمزه را گر شتابی هست

عاشق ز بی نقل و می ز روح سرشت
منعم مکن از می که بدریا نتوان شست

زاهد بهوای شکر و شیر بهشت
آن حرف که بر ناصیه ام عشق تو نوشت

از موجهٔ طوفان غم اندیشه ندارد
آنرا که روان کشتی می بر لب کشت است

چون از سر خم خشت بگیرند حریفان
گر عقل برد نام ملامت سر خشت است

آن کعبه پرستیم که دیوانهٔ دل ما
قندیل فروز سر ایوان کنشت است

و زلف بتان طعن اسیران نپسندند
گر خلق بدانند که این رشته که رشته است

داد من از آنست که بیداد به فیضی
خوبان جهان خوب بدانند که زشت است

دی که چشمش جلوه بر شبرنگ داشت
غمزه صیادان نظر را تنگ داشت

هم سرم بشکست هم خونم بریخت
گو بدستی تیغ و دستی سنگ داشت

گر چه رویش ساده لوحی می‌نمود
چشم او نیرنگ در نیرنگ داشت

باد پا میراند و صف صف می‌شکست
فتنه فتراک از دو سو در چنگ داشت

آنچه امروز از نگاهش یافتم
با اشارتهای دوشین جنگ داشت

از میان تیغش بسختی شد برون
بسکه از خون شهیدان رنگ داشت

صبح فیضی خوش که بر یاد گلی
همچو بلبل دلخراش آهنگ داشت

شب کران گل مجلس با رنگ داشت
همت از عرض تمنا ننگ داشت

عندلیب دیده رنگین بال او
شاهباز غمزه خونین چنگ داشت

بود با ما نرم دل چون نخل موم
آنکه با آهن دلی همسنگ داشت

ساختم با تلخ کامی گرچه او — از شکر زد تنگ را بر تنگ دست
غمزه اش پاینده کان درج عقیق — بر تبسم روزگار تنگ داشت
داشت گرچه صد نگه در آشتی — هر نگه با آشتی صد جنگ داشت

نظم فیضی را چه می بینی که عشق
صد چنین گلهای رنگارنگ داشت

ز مهر سینه نهادن بداغ من غلطست — نهفتن گهر شب چراغ من غلطست
نرفته ام که ز راه عدم بگردم باز — بحشرگاه قیامت سراغ من غلطست
شگوفه در جگر الماس پاره میشکند — درین بهار تماشای باغ من غلطست
چنین که سوخته ام سر براه عنای جنون — نسیم خلد زدن بر دماغ من غلطست
وسع فریب بود دامن می آلودم — نظاره پیرهن داغ داغ من غلطست
دلم خروش کشید و سرم بجوش آمد — ترانه سنجی بزم فراغ من غلطست

چو فیضیم که بخونابه جگر مستم
نگاه باده گساران بایاغ من غلطست

چشمم ز خواب و گوشم ز افسانه بسته است — ساقی مرا گذار که پیمانه بسته است
مطرب ز ارغنون قدری دست باز کش — کین پرده نعره مستانه بسته است
یارب که فاش کرد چنین بوی باده را — کز زاهدان صومعه میخانه بسته است
چشم گهرشناس نداری چه گویمت — کین صدف چگونه یکدانه بسته است

اینست کز کرشمهٔ کرم بر سر خان — فردا زمین حشر ز دیوانه پر شده است
شمع من از هجوم اسیران بشبانه تنگ — فانوس دیده که ز پروانه پر شده است

فیضی سر نیاز نیارد بکس فرو
یعنی ز خود تهی و ز جانانه پر شده است

روز عید است و مرا باده گلگون هوس است — دور گل گر نبود دور شهنشاه بس است
بزم رنگین شهنشاه مرا باید و بس — ورنه این لاله و گل در نظرم خار و خس است
سر فرازان جهان دست مرا می بوسند — که بپابوس شهنشاه مرا دست رس است
نی که در بزم شهنشاه سرافراز آمد — صحبتش را نگذاریم که صاحب نفس است
شاه عیسی نفس خضر بقا اکبر شاه — که می ساغر او آتش موسی قبس است
هر کجا مجلس او عیش و طرب صف بصف است — هر کجا موکب او فتح و ظفر پیش و پس است

قدر دانا دل فیضی مده از دست که آن
طفل اقبال ترا طوطی رنگین قفس است

دوش خشت از سر خم باده گسار برداشت — گوئیا از دل ما غمزده بار برداشت
کعبه ویران بکن العشق که شمع ره ماست — هر که سنگی ز سر راهگذاری برداشت
با همه کوه غم و درد که دارد دل من — نتواند ز تو معشوق غباری برداشت
مکن اندیشه دلم را چو بدست آوردی — شهسواری چه شد از راه شکاری برداشت
باغ دل می برد امروز نگاری بیاد — نسخه از حسن رخ همچو تو نگاری برداشت

ای خوش آن سر که ز کوی تو غبار برچید / وی خوش آن دیده که از راه تو خاری برداشت

چند پرسید که با این حسرت فیضی
رخت برداشت ازین مرحله آری برداشت

دل گرم خریداری آن عشوه پسند است / زآن شوخ بپرسید که یک عشوه بچند است
دل سوخته برق نگاهیست که در چشم / بر آتش رویش گل فردوس سپند است
آزاده‌تر از عاشق بیدل نتوان یافت / گر پای به زنجیر و گر سر به کمند است
تا دامن مقصود به چنگ که درآید / لیس ناخن امید که در دل ز تو بند است
مشکل که ز لطافت گرمی نگاهش / آزار که بر رخسار ز کلبرگ پرند است
ای از پی خونریزی ما تیغ حمائل / خنجر به از کف که نگاه تو کشنده است

فیضی چه غم از شعر تو حاسد نپسندد
الحمد لله سخنت شاه پسند است

فتنه‌ئی نیست که آشنای تو نیست / یا بلائی که مبتلای تو نیست
چه بلا عشوه ساز و فتنه‌گری / که بلا خیز بی‌بلای تو نیست
فتنه سرکش که نیست آشوبی / که کمربسته در قفای تو نیست
نتوان یافت فتنه آبادی / که درو آهنین بنای تو نیست
آتش افتاده‌ئی به سینه‌ام / که سپند کرشمهای تو نیست
دود عشرت در دلم سوزد / نای (بدله) فریاد زد که جای تو نیست

بدله
ناله

فیضی از عشق نا امید مشو
هیچ غم نیست گر ترا تو نیست

مستانه بهرخ نقاب بشکست — مه بر سر آفتاب بشکست
مست آمد و از لب می آلود — بازار گل و گلاب بشکست
زانگونه سوار شد به تمکین — کز بار گران رکاب بشکست
من کشته آنکه زهر چشمش — نرخ شکر و شراب بشکست
در سینه نگاه دیر دیرش — صد دشنه اضطراب بشکست
ترسم که ز دیده سر برآرد — خاری که بپای خواب بشکست

در نظم طرازی تو فیضی
بار قلم جواب بشکست

مرا به راه محبت دو مشکل افتاد است — که خون گرفته ام و یار قاتل افتاد است
ز باده نوشی بدمست من مپرس امشب — کدام باده که آتش بمحفل افتاد است
بخاک تربت من استخوان چه می نگری — که پل شکسته و رختم بساحل افتاد است
بگردنم ز تو تعویذ دوستی این بس — که زخم تیغ شهادت حمائل افتاد است
مسافران طریقت ز من جدا مشوید — که دور سینه و چشمم بمنزل افتاد است
میانه من و آن شوخ تا چه انجامد — من آتشین دل و او آهنین دل افتاد است
شکار همت فیضی ببوی صید لهدیست — که صد هزار هما نیم بسمل افتاد است

هوای عشق مرا تازه در دل افتادست — نظر کنید که دریا بساحل افتادست

کمان سبز که ابروی دست بگشایم — مرا که گوهر شب تاب در گل افتادست

بریده مرغ دل من بطرف صیدگهی — که صد فرشته بهر گام بسمل افتادست

خدای را چکنم چون ز نیم مسلمانان — که سیمتن بت من آهنین دل افتادست

مپرس ره که ز سرهای رهروان حرم — نشانهاست که منزل بمنزل افتادست

ز من بقافله سالار راه عشق بگوی — که ناقه مانده و در دشت محمل افتادست

مپوش چهره ز فیضی که پاک بینا زا — نظر بآینهٔ دل مقابل افتادست

بزم نشاط باده گساران غنیمت است — ساقی بیا که صحبت یاران غنیمت است

فریاد عاشقان بگشاید ز دل گره — کلبانگ دلکش می هزاران غنیمت است

در جلوه اند تازه نهالان بوستان — رقص چمن ز باد بهاران غنیمت است

ای همنشین بیا که چمن پر ز لاله شد — گشت چمن ز باد بهاران غنیمت است

برخیز تا ز خانه بمیدان برون رویم — جولان رخش شاهسواران غنیمت است

خود را اسیر حلقهٔ فتراک غمزه کن — صید افگنی شیرشکاران غنیمت است

فیضی درون کلبهٔ تاریک گریه چند — بر سبزها تراوش باران غنیمت است

شب که ز نو خانهٔ ما حاجت مهتابه نداشت — چشمش از کشتن ما مگس غمزه سر خوابه نداشت

دیده بدمست نظر شوق هم آغوش نبود
دل همی‌خواست ولی حوصله‌ام تاب نداشت

ای دل سوخته بسیار طپیدی امشب
ورنه ریش کهنت این همه خوناب نداشت

بست همسایهٔ من بار اقامت آخر
چه کند طاقت فریاد جگر تاب نداشت

دوش هر باده که بر یاد حریفان خوردم
دل من سوخت ولی گرمی احباب نداشت

صد جگر سوزد از آن باده که در لب داری
جام جمشید بدین گونه می ناب نداشت

دل فیضی که تو با خاک برابر داری
تاج خورشید چنین گوهر شب تاب نداشت

در فراقت چشم گریانم بخاک و خون نشست
گر هزاران نامه بنویسم همان مضمون یکیست

کم بود سر رشتهٔ طومار چون من پیش یار
گر چه مرغ دشت پیدا ام که با مجنون یکیست

مهر و بیداد پریزاد بر من چون کنم
هجر بیداری درین ایام با گردون یکیست

ای درون بزم با شیرین لبان پیمانه کش
گاه گاهی هم بیاد آور که در سر دو یکیست

تا ترا کشتی روان بر دجله میشد بی‌نظیر
زنده رود چشم تر جیحون من جیحون یکیست

جام امیدت ز صهبای طرب لبریز باد
گر چه مارا بی تو خوناب و می گلگون یکیست

از خیالت نیستم فارغ نخواهم بود هم
با غمت عمریست فیضی را دل محزون یکیست

سر گرده‌ام رهی که خطرها درو کم است
طی کرده وادی که اثرها درو کم است

بر ساحل مراد رسیدن نه حد ماست
گرداب آرزوست که سرها درو کم است

ای خضر همتی که مرا قطع کردنی است
دشتی که کوهها و کمرها در دلم است

صد ذوق آید و نگوارد طبیب زد دم
زهری چشیده ام که شکرها در دلم است

قاصد بود نبود که بمن روی کرده باشد
عشقی که تا همها و خبرها در دلم است

در بر رخم سپند که در عالم خیال
راهم بخانه ایست که درها در دلم است

شکر بچه بهر دل فیضی بخشم کم ز
این نیم قطره بین که گهرها در دلم است

در چشم ما محیط لب ساحل برابر است
آب بقا بزهر هلاهل برابر است

غافل مشو که دیدهٔ اهل نظر بود
پیمانهٔ که با قدح دل برابر است

ناصح مرا گذار که دیوانهٔ بتان
با صد هزار مردم عاقل برابر است

زنجیر آهنین من دیوانه گرذرا
در گردن هوس بحمایل برابر است

مجنون عشق را چه بزنجیر میکشی
یکتا رمو وفا بسلاسل برابر است

بی رحم دل مبر دلم از ناز خون مکن
کین مرغ پر شکسته به بسمل برابر است

فیضی براه عشق منم آن قتیل دوست
کش خونبها بغمزهٔ قاتل برابر است

آنکه بنشست براست ز سر دل برخاست
وانکه افتاد درین بادیه مشکل برخاست

رشک صد نعرهٔ زنجیر بود مجنون را
بانگ خلخال که از دامن محمل برخاست

بکشتنم کن که شهیدان ترا است
رشک برخاست آن مرغ که بسمل برخاست

ای خوش آن صبح که عاشق ز شکر خواب وصال / دست در گردن معشوق حمایل برخاست
زین همه عضو که بر دوش عنایت بستند / خون ما بود که از گردن قاتل برخاست
خسرو عشق مگر خانه بر انداز رسید / چه غبار است ندانم که ز منزل برخاست
دوش رندان بشنیدند ز فیضی غزلی / که نه صد نعره مستانه ز محفل برخاست

این جهان جمله نمود است در و بود کجاست / حسن یوسف چه شد و نغمه داود کجاست
درد نوشان همه رفتند ازین دیر کهن / بزم جمشید کجا جام می آلود کجاست
بوی مقصود نمی آید ازین مجمر دریغ / آسمان مجمره کردیم ولی عود کجاست
ای منجم چه خبر یافته از افلاک / طالع سعد کجا کوکب مسعود کجاست
خاک هستی همه بر باد فنا رفت ببین / آب فرعون چه شد آتش نمرود کجاست
وای زاهد که بمحراب عبادت عمری / سجده ها کرد و ندانست که مسجود کجاست
فیضی این هرزه درائی چکنی در ره عشق / محمل بادیه کعبه مقصود کجاست

بر سینه ام ز بار غمت کوهسارهاست / وز خون دل بهر طرفش لاله زارهاست
احوال عاشقان بلاکش ز من مپرس / کین قوم را بعهد جنون اعتبارهاست
اندیشه از وبال ابد کن که عاقبت / در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست
پیمان من اگر گسلی جای شکوه نیست / خوی ترا بعهد تو دانم قرارهاست

ذوق

ذوق حدنگهای تو از دل نمیرود | ما را ز لطفهای تو باخود شمارهاست
گلگون سوار من چه بلا تند میرود | فتراک او اگرچه گران از شکارهاست

فیضی تو از کجائی گلگونش از کجا
آهسته رو که در کف پای تو خارهاست

هر کو که نخل قدت سرو نورسیده ماست | طراوتی که تو داری ز آب دیده ماست
بداغ عشق بلاکشم نمیگوئی | که این ز سوخته های بلاکشیده ماست
ترحمی بدل مبتلای ما میکن | که این اسیر غریب فراق دیده ماست
فغان ز خوی ستم پیشه که در مجلس | به تنگ آمده از حرف ناشنیده ماست
بخون دل که دمادم چکد ز دیده خونم | که این نه بزم محبت می چکیده ماست
گزیده ایم ز یاران غمم نهانی را | که او ز همنفسان یار برگزیده ماست

بذوق تازه گلی گفته این غزل فیضی
بیادگار که از نکتهای چیده ماست

کدام سر که درو خار خار سودا نیست | کدام سینه که خار دیده تمنا نیست
کدام دیده که از دیدنت فریب نخورد | کدام دل که ز عشق تو ناشکیبا نیست
کدام کوه نوردی که سر بسنگ نزد | کدام بادیه گردی که خار در پا نیست
کدام عرصه که نعل رواکاه عشق نشد | کدام گوشه که هنگامه تماشا نیست
کدام ذره که دیدیم و آفتاب نبود | کدام قطره که چون بنگرند دریا نیست

کدام وعده که بر روز حشر موقوفست / کدام رتبه که آنجا دهند و اینجا نیست

کدام سوخته فیضی که نور عشق نیافت
کدام خم که درین بزم پر ز صهبا نیست

گر باده در کف من بی ساغر شکسته نیست / نومید نیستم که در فیض بسته نیست

برخاستند بزم نشینان پی سماع / غیر از سبو بمجلس ما کس نشسته نیست

عشاق درد عشق بصد جان خریده اند / بی درد سینه که ز تیغ تو خسته نیست

اخترشناس رو که من تیره روزگار / زان فارغم که کوکب بختم خجسته نیست

مردان راه سلسله جنبان محنت اند / یک شیر دل ز دامگه عشق جسته نیست

یارب چه ظالمی تو ندانم که در جهان / آزاده دو کون ز قید تو رسته نیست

فیضی ز دست سنگدلان اهل بزم را
خم گو شکسته باش اگر دل شکسته نیست

عاشقم سرگرمی من از شراب ناب نیست / در بط دریای آتش جلوه گاه آب نیست

بخت بیدار از غم کار آگاه چشم مست / از خیال او چنان پر شد که جای خواب نیست

عشوه مفروش ای فلک چندین که شبهای فراق / تیره شامان محبت را سر مهتاب نیست

روی با دیوار آوردن دلیل کافرست / سجده گاه عارفان را حاجت محراب نیست

زین تحیرها که با دل سنگی آزاده ام / کین نهنگ مست را اندیشه از قلاب نیست

ما کجا و ذوق عشرت خانه سلطان کجا / درخور آتش نشینان بستر سنجاب نیست

رفو

فیضی آب دیده خون آمیز میریزی هنوز
این جراحتهای پنهان تو بی خوناب نیست

عید بد روزان درین ایام نیست — روزه داران بلا را شام نیست
میخورم پر کالهٔ جگر — نُقل عاشق پسته و بادام نیست
کعبه و تعلیم آدابم مکن — گرم رو را فرصت احرام نیست
تا بکی گوئی که خواهم آمدن — منتظر را حاجت پیغام نیست
بر سمندر طعن دلسردی مزن — هر که در آتش نسوزد خام نیست
کاروان کعبه شد منزل نشین — ره روان عشق را آرام نیست

نشهٔ فیضی بود از بزم خاص
جرعهٔ جامش ز فیض عام نیست

یکدل ز آفتاب ازل بی شعاع نیست — هر ذره که می نگری بی سماع نیست
ناصح بعقل و ما بجنون شهره گشته ایم — در کار محبت هیچ کسی را نزاع نیست
در سینهٔ تنگ تنگ غم دل نهاده ایم — در چار سوی عشق ازین به متاع نیست
من دردمند عشقم و پیوسته شیون — آمد شد طبیب بغیر از صداع نیست
بر گریه‌های زار من ای سنگدل مخند — عشق از قدیم آمده است اختراع نیست
راز فلک مجو ز منجم که عقل را — بر حکمت قضا و قدر اطلاع نیست
فیضی خراب نشهٔ دُرد دمادم است — ساقی بیا که فیض ترا انقطاع نیست

خوشم که در دل من ذرهٔ تمنا نیست
که ناامیدی عاشق کم از تقاضا نیست

پاکدامنی حسن یوسفی نازم
که عشق پردهٔ در عصمت زلیخا نیست

دگر بوعدهٔ روز قیامتم مفریب
که تنگ حوصله را انتظار فردا نیست

تویی که گرد سراپردهای خرگاهت
هجوم غمزه چنان شد که ناز را جا نیست

دلم گرفته فراموش کرده چه کنم
بکار خویش کسی چون تو دیر پروا نیست

چه سود سوی تو دیدن بدل نگه کردن
که تا نگاه دگر کرده ایم از ما نیست

ترا چه زهرهٔ دیدن بسوی او فیضی
که تاب جلوهٔ دیدار کار موسی نیست

زهی لطفت بافسون روح را قوت
دو چشم ساحرت هاروت و ماروت

چه رنگین است یارب خط بر آن لب
که پیوست این زمرد را بیاقوت

برای کشتهٔ بالابلندان
ز شاخ سدره باید نخل تابوت

خیال روی او در دیدهٔ تر
رأیتها طالعاً کالشمس فی الحوت
دیدیم برآینده مانند آفتاب در برج حوت

طبیبا درد آن شربت که باشد
جوان سازندهٔ پیران فرتوت

پر و بال از نظر خواهم که دارم
سر پرواز با مرغان لاهوت

براه عشق فیضی بگذر از خود
که سالک بگذرد اول ز ناسوت

بازم جنون سپه کش تخت تماشای دیگر است
سلطان عشق بر سر یغمای دیگر است

ملک دلم گرفته ستم پیشهٔ دگر
کشور خراب معرکه آرای دیگر است

یارب چه مظهری تو که چشم من از حیرت
در هر نگاه محو تماشای دیگر است

ای دل صبور باش که در بارگاه فیض
نومیدی تو عرض تمنای دیگر است

آه از دروغ وعدهٔ من کز پی فریب
فردای حشر طالب فردای دیگر است

عاشق چگونه سیر تو اندر نظاره کرد
جائی که هر نگاه تقاضای دیگر است

فیضی بحرف عشق تو کس پی نمی برد
سربسته نکتهٔ تو معمای دیگر است

ساقی برو که مستیم از جای دیگر است
سرگرمیم ز آتش سودای دیگر است

پروانه وار عاشق هر شمع نیستم
سوز دلم ز انجمن آرای دیگر است

ای خضر سوی آب حیاتم چه میبری
مخمور عشق تشنهٔ دریای دیگر است

آن مرغ نیستم که خوشم ز شاخ گل
فریاد من ز قامت و بالای دیگر است

بوی گل بهشت ندارد دماغ من
داغ دلم ز لالهٔ صحرای دیگر است

حال مرا ز حالت مجنون مکن قیاس
دیوانهٔ تو بادیه پیمای دیگر است

بگشاد گر بگفتهٔ فیضی زبان طعن
ای مدعی برو که سخن جای دیگر است

باز آتشی که داشتم افروختن گرفت
وز سر درون سوخته ام سوختن گرفت

عشقت ز بهر خانه برانداختن رسید
در دست متاع حادثه اندوختن گرفت

جان از وصال صفحهٔ امید ساده یافت — دل از فراق حرف غم آموختن گرفت
کوئی نداشت از دل صد پاره ام خبر — آنکس که چاک پیرهنم دوختن گرفت

زد آتشی بخانهٔ چو فیضی بشام غم
دیوانهٔ که شمع برافروختن گرفت

فروغ شمع محبت ز آتش دگر است — درون سوختهٔ او بلاکش دگر است
درخت وادی ایمن نسوزد آتش طور — که بهر سوختنش همه آتش دگر است
براه عشق مرا نسبتی بمجنون نیست — ربودگی دلم از پری وشی دگر است
سرم بجلوهٔ ساقی فرو نمی آید — که مستی دلم از جام بیغش دگر است
ز نقش کوچهٔ گردون نگو که طفل دلم — فریب خوردهٔ لوح منقش دگر است

مکن ملامت فیضی اگر قدح نکشید
که او ز بادهٔ توحید سرخوش دگر است

بحر غم بیکرانه افتاده است — دل من در میانه افتاده است
عشق بحریست بیکرانه که زو — مدعی بر کرانه افتاده است
مستی شهسوار من نگرید — که ز کف تازیانه افتاده است
شب که آهی کشیده ام بچمن — مرغ از آشیانه افتاده است
غرض از هر دو کون بیخبریست — باده خوردن بهانه افتاده است
عشق و چندین هوس کسی چه کند — رسم‌ها در زمانه افتاده است

گرچه فیضی براه زهد افتاد
غزلش عاشقانه افتادست

من براهی میروم کانجا قدم نامحرم است / از مقامی حرف میگویم که دم نامحرم است
خوش دلم گر دیدهٔ من شد سفید از انتظار / گر نه پی دیدار جانان دیده هم نامحرم است
با خیال او نگنجد یاد خوبان در دلم / هر کجا سلطان کند خلوت حشم نامحرم است
ای اسیر عشق طعن بیغمی بر من مزن / خلوتی دارم بیاد او که غم نامحرم است
ما اگر مکتوب ننوشتیم عیب ما مکن / در میان راز مشتاقان قلم نامحرم است
منزل تردامنان نبود حریم کوی عشق / هر که نبود پاکدامن در حرم نامحرم است

فیضی از بزم نشاط ما حریفان غافلند
هر کجا ما جام می گیریم جم نامحرم است

روی زمین ز گریهٔ ما نم گرفته است / طوفان اشک ماست که عالم گرفته است
مشکل که نیم کام کشد بار آرزو / زینسان که پشت طاقت ما خم گرفته است
ای من حریف آنکه بطبع زمانه ساز / پیمانهٔ طرب ز کف غم گرفته است
آسایش دلی که ز خاطر شکستگان / داغ ترا قرینهٔ مرهم گرفته است
محروم باد از تو کسی کو بر غم من / خود را ببزم وصل تو محرم گرفته است
بیهوده بر کسی مفشان آستین ناز / کو دامن امید تو محکم گرفته است
فیضی ببزم شاه حریفیست کامیاب / کو جام آرزو ز کف جم گرفته است

امشب ز بس که آتش گل در گرفته است
شب خویش را به روز برابر گرفته است

شمع از صبا بمیرد و در باغ شمع گل
از باد صبح زندگی از سر گرفته است

ناید چراغ صبح فروغ چراغ گل
هر صبح روشنائی دیگر گرفته است

هر نکته که بر ورق گل نوشته اند
بلبل ز روی خوانده و از بر گرفته است

اهل جهان همه پی کاری گرفته اند
خوش وقت آن حریف که ساغر گرفته است

فیضی کتاب عشق ترا جدول طلا است
یا پادشاه نظم تو در زر گرفته است

آن خسرو یگانه که در گلشن جهان ز
جز نرگس از سر همه افسر گرفته است

دوشش از شمع نه پروانه بدعوی می‌سوخت
ملکی بود که از نور تجلی می‌سوخت

سر شجر ماند سلامت چه عجب کاتش طور
آتشی بود که از دعوی دل موسی می‌سوخت

نیست پروانه دیده مجنون سر بگیسوی حجاب
ورنه از آه سیه خانهٔ لیلی می‌سوخت

خانه در کوی هوس ساختی گرنه چنین
برق عشقت خس و خاشاک تمنی می‌سوخت

پرتو روی تو بگرفت جهان را و هنوز
دل زاهد ز غم جنت اعلی می‌سوخت

بود محروم دل از جلوهٔ آن پرده نشین
گرنه از آتش می پردهٔ تقوی می‌سوخت

شب که فیضی سخن از سوز دل خود می‌گفت
دل صاحب نظر از گرمی معنی می‌سوخت

طره کان شوخ فتنه گر شکست
هر سر زنار را گره بست

بندهٔ ساقی نگه چشمم — که خمار مرا بحیرت شکست

هر کجا باغ عاشقی گل کرد — عقل را خار در جگر بشکست
فتنه سر کشد ز هر گوشه — تا کله گوشه را ز سر بشکست
سینه ام چاک زد دلم خون کرد — چو پر سنگ زد گهر بشکست
آفرین بر شکار پیشهٔ من — که ز مرغان روح پر بشکست

دل فیضی درست نتوان کرد
که ز اندازه بیشتر بشکست

پیوسته ترک چشم تو جویای بسمل است — صیاد را همیشه تماشای بسمل است
دلبستگان عشق تو دانند کاه قتل — کز بهر چیست بند که بر پای بسمل است
ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید — کان طفل را سری به تماشای بسمل است
جان با فتنهٔ تازه شهیدان غمزه اش — شمشیر عشق زندگی افزای بسمل است
از خون مشوی جیب دگر ای شهید عشق — کین داغ تازه بال و پر آرای بسمل است
دل صید کافریست که در صیدگاه ناز — نی جا بجنبش به بندد نه پروای بسمل است

فیضی چنین که دوخته ناوک تو شد
بسم الله ای حریف دگر جای بسمل است

حسنت که با اندیشهٔ حیرت زده ره بست — چشمم همه یکباره دلی راه نگه بست
دلها همه در چاه زنخدان تو افتد — زین گونه که آن سبزهٔ نو بر سر چه بست

بر فرق شهنشاه بود چتر سعادت — مهر رخ هوا پرده که از ابر ببست

آلوده نگردد به بوسش دیده پاکان — بر دوش ملایک نتوان بار نکشست

آن کج کله امروز چنان رفت که گل — طرفی بنتوانست از آن طرف کله بست

ای آمده غافل ز نم دیده عشاق — آن زنگ ندیدی که بر آئینه نشست

یاران همه در طاعت حق دست ببستند
فیضی کمر بندگی حضرت شه بست

هر جا حکایت دل دیوانه منست — مجنون بخاک کوش برافسانه منست

ترسم که رفته رفته شود برق خانه سوز — این شمع دلفروز که در خانه منست

چندی که در نشیمن مجنون مقام داشت — در جست و جوی گوشه ویرانه منست

نزدیک شد که ستر ملایک برافکند — این شوخ چشمی که ز جانانه منست

از پرده ساز مجلس جمشید فارغم — رقص دلم ز نعره مستانه منست

حسن ازل بدیده من بین که کس نیافت — این باده کهن که به پیمانه منست

فیضی به بحر دیده من گر فرو روی
خورشید رخ گوهر یکدانه منست

بدمست من نه چشم خود از خواب ناز بست — کان چشم مست را مژه های دراز بست

از حسن بنده شاه شود ورنه از چه رو — پور سبکتگین دل خود در ایاز بست

رو کی تو دیده و سر خویش میزنند — آن دستها که زاهد ما در نماز بست

بی صبر بودم از نگهش وحشت دیده ام … تا ترک اضطراب کند چشم باز بست
کوی زلیخه دل مجنون خبر نداشت … لیلی شبی که محمل راه حجاز بست
تنها همین نه نغمهٔ عشق است پرده در … بس نقش دلفریب که آن پرده ساز بست

فیضی بیک دو معنی رنگین بنده مرو
بسیار در ز فیض که بگشاد و باز بست

هر کس بکار مرتبهٔ ارجمند یافت … فرهاد کوه کند و مقام بلند یافت
روز ازل نصیبهٔ خود برد هر کسی … عاشق ازان میانه دل دردمند یافت
از محتسب کجا شکند قدر میکشان … میخانه گر شکستی ازان نالوند یافت
غافل مشو ز گریهٔ مستان که میتوان … صد گوهر مراد ازین آب کند یافت
رو از بلا متاب که آسودهٔ وصال … کامی که یافت از دل مشکل پسند یافت
عیاره پیشه هندوی زلف تو از دو سو … تا دست برد کنگر دل در کمند یافت

فیضی که مست بوسه از لبش
دانم که یافت لیک ندانم که چند یافت

رفته ز چشم فروغ گریه گواه منست … مردمک دیده نیست خون سیاه منست
نیست طبیب این همه سوختن من ز تب … خون دل من بجوش از تف آه منست
خون جگر میچکد از مژه‌های ترم … آنکه بخون پرورش یافت گیاه منست
هر چه نکویان بچشم کرم در آیند لیک … در نظر آتش فکن برق نگاه منست

لاله و گل زیر پا رفته ز ایمان و من — هر طرفی میروم سنگ به راه منست
قافلهٔ عقل و هوش راه دگر میرود — وادی خونخوار عشق مرحله گاه منست

فیضی اگر روز حشر کار به نیت فتد
طاعت قدوسیان نیم گناه منست

بتم چابک من کز لبش فسون میریخت — برهنه بود و چه تیغ برهنه خون میریخت
به تیز دستی آن شوخ فتنه گر نازم — که کس ندید که خون حریف چون میریخت
اگرچه بسته هزاران جنون بهر سر موی — ولی ز هر شکنش مایهٔ جنون میریخت
چه گریه بود سحر چشم خونفشان مرا — چه باده بود دگر آن جام سرنگون میریخت
بدور تازه بهار جمال او چه عجب — که سیل دیدهٔ باران هم فزون میریخت
مرا به تیر حسن تو بست راه سخن — وگرنه دیده چه خونابها که خون میریخت

فسون چشم تو امشب زبان فیضی بست
وگرنه قصهٔ شوق تو از درون میریخت

عالم خراب حسن قیامت نشان کیست — دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
در بزم اهل حال حدیثی که میرود — هنگامه ساز خلوتیان داستان کیست
ناوک زنان قلب شکن صف کشیده اند — تیری که بر نشانه رسد از کمان کیست
خنجر کشیده از پی خونریز عالمست — این فتنه در جهان ز دل بدگمان کیست
از دیده تا [illegible] تو ای جگر — از زخم [illegible] مژه [illegible] کیست

قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش | فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست

فیضی تو سی بزم سخن آتشین نفس
خاموش نیست زغمزهٔ جادو زبان کیست

گرم خوی من که خویش آتش اندر آتش است | چون پری در طبع پنداری سراسر آتش است
دل اگر در پهلویم نالان بود معذور دار | چون ننالد دردمندی را که بستر آتش است
من که آتش پرورِ عشقم به گلگشتم مخوان | هم تو میدانی که گلزار سمندر آتش است
عاشقان را نیست امکان صبوری در فراق | صبر و مهجوری یکی خاشاک و دیگر آتش است
کافر عشقیم و می بینیم در روی بتان | همچنان کآتش پرستان را نظر بر آتش است
آتش ایمن تو اندر سوخت عشق کلیم | گرمی خورشید دیدارش نه در سر آتش است

سوخت فیضی در تمنای لب شیرین او
آدمی را در مزاج گرم بنگر آتش است

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است | دور بودن با ادب نزدیک است
گر کمند افکنی از رشتهٔ جان | کنگر وصل عجب نزدیک است
راه امید دور است و دراز | چون نهی کام طلب نزدیک است
زار جان میدهم از دوری او | ای اجل رو که سبب نزدیک است
تو نه ای شام غم اگر بشناسی | از تو تا صبح طرب نزدیک است
گفته بشنید بتو نزدیک شوم | روز عشاق بشب نزدیک است

سوختن فیضی و طبیبان دانند
گرمی عشق به تب نزدیک است

ای خون خلق ریخته چندین وبال چیست — چندین هزار سر ز پیت پایمال چیست
نزدیک و دور در ره عاشق برابر است — ای بیخبر فراق کدام و وصال چیست
خونخوارگان عشق نگیرند جام می — با آتش تو لذت آب زلال چیست
گر جستجوی گم شده مجنون نمیکند — در دشت هر طرف تک و پوی غزال چیست
گر کبریای حسن ندارد هوای عشق — چندین تجلیات جلال و جمال چیست
ناصح ملامت من دیوانه میکند — تا دردمند عشق چه داند که حال چیست

فیضی ز قامت سخنت تا بلند کرد
دانسته ام که مرتبهٔ اعتدال چیست

صبر و قرار با من محزون نمانده است — جمعیتی که داشتم اکنون نمانده است
خون میخورم ز دست نگاه و غمزه‌ها — وین طرفه تر که در تن من خون نمانده است
با من یگانه باش که در گوش روزگار — جز قصهٔ لیلی و مجنون نمانده است
مجنون همین نمانده ز سرگشتگان عشق — ریگ روان به عرصهٔ هامون نمانده است
یارب چه ساحری که بدوران غمزه‌ات — تاثیر در تصرف افسون نمانده است
گر روزگار زیر و زبر شد مرا چه غم — عاشق مدار کار بگردون نمانده است
فیضی حریف مجلس رندان بود مدام — هرگز قدم ز دایره بیرون نمانده است

بازهم دل پرخون زغم بزم نشینی ست — شورابه اشکم بچنگال نمکینی ست

آن چشم که عمری بهه نو بگشودم — سیاره فشان از غم خورشید جبینی است

از رهزنی غمزه زنان باک ندارم — در راه نظر گرچه بهر گام کمینی است

هرچند بود دام محبت خم زلفش — هر چینی ازان حلقه نهانخانه کینی است

گر غمزه ترکش نگرم فتنه شهری ست — ور بنده ابروی چشمش نگرم آفت دینی است

بی دوست بجان کندن از آنم گذرد عمر — هر روز کی او گذرد روز پسینی است

از ناله فیضی بگذر این همه فارغ
زنهار بیندیش که فریاد حزینی است

گل کرد عشق و در کف من خار غیرت است — خوش شد دلم چه کار کنم کار غیرت است

گر سبکی بنای محبت غیور باش — کین خانه را مدار بدیوار غیرت است

خود را بسوی غیر مکش ورنه بگسلد — سر رشته وفا که نگهدار غیرت است

بیدرد عاقل از گره سینه ام مباش — کین نا شگفته غنچه گلزار غیرت است

چون غیر نیست زاد ره کعبه مراد — ای خوش سبکدلی که گرانبار غیرت است

آسوده سینه که بر دبار عاشقی است — آزاده خاطری که گرفتار غیرت است

فیضی زباغ او همه گلچین عشرتند
در گلشنش نصیب من خار غیرت است

دوش غم رخت اقامت از دل ناشاد بست — گر درم تنها در آمد یار و در را باد بست

گفتیم خاموش چون ماندی ز افغان بیش من　　آرزو در دل گره شد کار بر فریاد بست

عاشق از نیروی غیرت کوه بردارد ز پیش　　بگذر ای خسرو که نتوان راه بر فرهاد بست

زار نالیدم بحال نوگرفتاران عشق　　هر که از دام فریبی صید را صیاد بست

دی که دست افشان و زلف آشفته در باغ آمدی　　باد دست سرو را از طرهٔ شمشاد بست

سر بخاک افکندهٔ شمشیر آن کافر دلم　　کز فسون چشمش زبان خنجر و جلاد بست

مانند پیکانهای او فیضی بچاک سینه ام　　سنگدل بنگر در عشق من از فولاد بست

ساربان از محمل لیلی که بر جمازه بست　　بر دل مجنون ز هجران بار بی اندازه بست

غلغل زنجیر مجنون ناقه را دارد برقص　　ساربان چندین جرس بیهوده بر جمازه بست

نی همین تنها رخ زردم بخون آغشته شد　　عشق رنگ آمیز ازین بسیار نقش تازه بست

بندهٔ آن رند یکتایم که از غوغای خلق　　در درون خانه رفت و از برون دروازه بست

زلف و رخسار است کز دل میبرد صبر و قرار　　دیدهٔ کوتاه بین تهمت بمشک و غازه بست

ساقیا از بادهٔ دوشینه مخمورم بسی　　میتوان از جرعهٔ می راه بر خمیازه بست

رشتهٔ معنی باریکم زبس رنگین فتاد　　میتوان دیوان فیضی را بآن شیرازه بست

هزار جان بی آن شوخ جرعه نوش برفت　　که جای گرم بمجلس نکرده دوش برفت

کدام وعده بیاد آمد و چه شد که چنین　　سخن نگفته تغافل زبان خموش برفت

چه باده بود درین انجمن که از بویش
سرم بجوش درآمد دلم ز هوش برفت

تو خضر راه شوای همنفس مسیح مرا
که بر لب آمده جانم بیک خروش برفت

بدُرد نوشی ما محتسب مزن طعنه
که صاف بادهٔ رندان نیم جوش برفت

فسانهٔ جم و جامش مگو کزین دستان
بسی بگوش درآمد بسی زگوش برفت

چه شکرست بهندوستان ترا فیضی
که آبروی دکان شکر فروش برفت

باز در سوختنم خوی تو آتش خیز است
کاش چشم تو از زهر نگه لب ریز است

دل بجوی تو گرفتار و تو بی پرواست
از کجا هم خبری گیر که آتش تیز است

باک آمیختهٔ باز چه انگیختهٔ
که بکام شکر ناز تو زهر آمیز است

کوهکن را مشکر خوار درین ره شیرین
کوهکن نیست که بنیادکن پرویز است

پردهٔ عافیت از خود بدریدم چکنم
جنبش غمزهٔ بدمست بلا انگیز است

کیمیا در گل حسن به ببینم ورنه
دامن پاک من اکسیر محبت بیز است

فیضی از هند شدم سوی خراسان مرا
تازه گلدستهٔ دیوان تو دست آویز است

باز بر نامهٔ کلک تو آتش خیز است
باز نوک مژه چون خامه سیاهی ریز است

باز چون نقسم را شده آواز بلند
که بصحرای دلم جنبش سرتا خیز است

کاغذ و کلک چه از سوز دلم بر تابد
خس و خاشاکم یکجا و دلم آتش تیز است

عیب من نیست اگر حرف پریشان گویم
دود سودا از سر خامه چنین انگیز است

داروی تشنگی افزای جگر میسازم
که ز یاقوت سرشکم مژه گوهر ریز است

گر دل خود ز سر نامه بر آویخته ام
دوستان خرده مگیرید که دستاویز است

فیضی از حال دل و دیده سخن میرانی
که سیاهی سر کلک تو خون آمیز است

سر ازل از فلک مجوی که دور است
روز و شب اینجا حجاب ظلمت و نور است

نیست کلیمی که چشم دل بگشاید
ورنه بهر ذره تجلی طور است

پای سبا لا منه که پایه بلند است
دم ز تقرب مزن که شاه غیور است

نکته سربسته گو که مجلس انس است
باده باندازه کش که بزم حضور است

پرده هستی بسوز و حسن ازل بین
روی نماید عیان چو آینه عور است

چند طلب میکنی نشان قیامت
از دم ما غافلی که نفخه صور است

بهر تو آراسته عالم دیگر
خیمه برون زن که رفتن تو ضرور است

طالب دیدار بزم خلد نخواهد
زاهد ما عاشق کرشمه حور است

مرده دلی فیضی از نشاط قدم کش
ماتم خود دار این چه مجلس سور است

دل خوبان شهر مایل تست
سنگ آهن ربا مگر دل تست

گر ز آهن دلی بدین وارهد (?)
از چه آیینه در مقابل تست

گر دل من خون نشد از تو نیست عجب / طایر قدس نیم بسمل تست
خیز و در چشم پاک من بنشین / دل پر خون من نه منزل تست
هر کرا عشق کرد دیوانه / بسته عنبرین سلاسل تست
نه چمن مست و هر کجا که روم / مجلسی از نوای محفل تست

مشکلت حل نکرده کس فیضی
مشکل کائنات مشکل تست

فغان که چشم تو بر پاره بلا نگذاشت / هجوم غمزه پی یک نگاه جا نگذاشت
ز بس که عربده انگیز شد کرشمه تو / میان ما و اجل ذره صفا نگذاشت
جهان ز خوی تو بیگانگی رواج گرفت / که صبر را بخیال تو آشنا نگذاشت
چه ساحری تو ندانم که درد مند ترا / فسون عشق تو تاثیر در دوا نگذاشت
ز بس هجوم هوس بر دران کام پرست / سفر ز کوی تو هیچ استم وفا نگذاشت
تبارک الله ازان غمزهای دزدی / که آرزوی جهانگرد را گدا نگذاشت

هزار مرتبه فیضی ز عشق ممنونم
که در سوسکده سینه مدعا نگذاشت

ساقی دل ما خواست درین بیم حوادث / آن دختر رز اکه بود ام خبائث
بودیم ز ازل تا ابد محو تماشا / حسن تو قدیمست و دل ما همه حادث
زان فتنه ایام رسید که حسنت / آشوب و بلای دو جهان را شده باعث

مشکل که شهید تو سر از خاک برآرد / گر روز قیامت نبود شوق تو باعث
طوفان غمت ای دل ازین حادثه خود را / در کشتی می کش که نه نوحست و نه باعث
عشاق تو مردند و غم و درد تو برد / این طائفه چیزی نگذارند بوارث

فیضی ز فلک غم مخور امروز که فردا
صد چرخ زجا میرود از سیل حوادث

مگو که مرا اجل من طبیب شد باعث / طبیب را چه ملامت نصیب شد باعث
چنین که محمل امید بستم از در دوست / زمن مپرس که حال غریب شد باعث
بلاکشان که ز وصل حبیب مهجورند / ستیزه کاری خوی رقیب شد باعث
بجفا و جور رقیبان لقا و کم نکنند / بلاست این که برایشان حبیب شد باعث
ز ناله بس مکن ای دل بشاهراه وصال / که با نفس زده عنصر شد باعث
نه مست بوی گلم در چمن که شوق مرا / خروش بیخودی عندلیب شد باعث

چنین که رندی و مستی است مشرب فیضی
نصیب واعظ و پند ادیب شد باعث

کیست در پرده برین ناقه نشین هودج / که ازو قافله کعبه روان با فرج
ناقه حضرت سلمی است که مشتاق ترا / نیست ره در حرم محملش از هیچ نهج
ناقه گرم روی اوست شتابان چو سپهر / گرچه سها بودش انجم و خورشید فرج
محمل دوست گذارند و ره کعبه روند / هر ره گردان که ندانند ره از نهج

نه لب اگر بود از حرف تمنا نه زبان
از دلم تا به و توان بودی جان مطلبی

حرف عشق است که بیرون بود از هر حجم
نامرادیست پر و این همه مسند حج

صدق پیش آر به راه طلب ای فیضی
انما الصدق الی حضرة اقرب فتح
بدرستیکه راستی بسوی حضرت اقرب و نزدیکتر است

بده ساقی آن آب آتش مزاج
که شد نسبت آبی که شد در ازل
بیا تا فروشیم دین با سبی
اگر منکری بشنود شیخ شهر
پی پرده شنائی این بزم بس

که باشد دل افسرده کار اعلاج
بآن آب خاک مرا امتزاج
که بازار تقوی ندارد رواج
ندارد مدد رندان با احتیاج
فروغ شراب از صفای زجاج

بود فیضی آن خسرو ملک عشق
سر از ترک تا جنس بود ترک تاج

ساقی نقشیست بسته لب دم صبوح
رندی که بود مست چوش در او رفت
بگشت در طلب که بود وانکه سر سبوی
عمر دراز چو مست حیات ابد بخواه
حسرت چو شود مست کبیر جان کر
از اده ام نامه و قاصد بر اه عشق

آن کرم همت بیار که دارد مزاج روح
از خشت خم شکست سر توبه نصوح
تا دمیدم ز غیب گشاید در فتوح
کوته همند در نظر خضر عمر نوح
البدیران بلوح و للملک ان یفوح
بنیان تو غنی لغنی عن الشرح

فیضی ترانهٔ سحری میکشد بلند
لاح الصباح فاغتنموا نشوة الصبوح

سعادتیست جوان صبح و جام صبوح
که آن مفرح ذاتست و این مروّح روح

مجردان طریقیم و مرشد ره دیر
بود ز غیب رسد باده بر سرم فتوح

ملامتی و قدح خوار رند و لی باکیم
باهل حال نگوییم حال خود مشروح

فتاده ایم ز طوفان غم بگرداب بلی
که غرق گشته دران صد هزار کشتی نوح

بیار ساقی از ان می که زو فرو شوییم
ز لوح خاطر خود نقش توبة النصوح

بگوی مطرب از ان صوت دلخراش دگر
که زخمه‌ات دل ما را نمیکند مجروح

نه فیض باده شوی اگر ارشود فیضی
دری ز مبدأ فیاض بر دلت مفتوح

بهار شد بگشا دستی از برای قدح
که دور دور گلست و هوا هوای قدح

نفس نفس غم دنیا دلست در تک و پو
ز گریهای صراحی و خندهای قدح

اگر قدح چو من از محتسب گریزد هیچ
که غلغل [illegible] باجرای قدح

بمجلسی که صبوحی پیاله میگیرد
کشید دور ز خورشید در بهای قدح

بشو درون دل و میدم ز باده صفا
کرت هواست که پایی بجود صفای قدح

خراب عشوهٔ آن ساقیان جان بخشم
که گنج عقل ستانند در بهای قدح

اگر در آرزوی باده جان دهد فیضی
بلوح تربت او نقش کن [illegible] قدح

بر کف نهاد ساقی خورشید رو قدح
دست از قدح بکش از دست او قدح

از خوی تند نیم کش ناز میکشد
وه چون زنیم اگر کشد آن تند خو قدح

خم خم بده شراب که از فیض ابر دی
در باغشان میکده را شد سبو قدح

کردی هزار جوشش و خروش از خمار من
کرد آشتی لبان با صراحی گلو قدح

زاهد عجب که پاک نز دامنی شود
دلق تر اگر بخند شست و شو قدح

در فصل نو بهار خوش آنها که می کشند
در پای گل بصحرا و بر طرف جو قدح

فیضی اگر کسی ز تو پرسید در گل
گر بزم پادشاه چه خواهی بگو قدح

کرد ابر باد بهاری جلوه شاخ
غنچه دلتنگ را شد دل فراخ

گل برآورد از نقاب شب غنچه سر
صبح چون خورشید ازین فیروزه کاخ

لاله را بنگر که سر بر زد ز کوه
همچنان کآتش جهد از سنگلاخ

نقش [illegible] می برند
صفحه گل راز بهار انتساخ

مرغ [illegible] عندلیبان چمن
میبرد بر کنگر کاخ صماخ

دل [illegible] کزاری لب تم و لی
برگ ریز عمر نزدیک است آخ

کلک فیضی میدهد گلها ثمر
میرود مستی رنگین شاخ شاخ

جای نظارگی [illegible] چون گیتی آخ
گه در وصال زمین تا با دوست صد فرسخ

به بند دیده ز خوبان که رهروان گیرند
بشاه راه حقیقت مجاز را بر زنخ

چه حاجتست که صد خانه گرد زیر و زبر
کرشمهای سمن غبغبان ساده زنخ

منم که از نفس گرم من زبانه کشند
ز جوشش چشمهٔ فردوس شعلهٔ دوزخ

خوش است رشتهٔ جانها ز خون دل گلگون
فراق مرغ عشاق را چه رنگ نخ

اگر دو کون نثارت کنم ز من بپذیر
ز دست مور چه آید بغیر پای ملخ

حذر کن از نفس سرد مدعی فیضی
که آب چشمهٔ خورشید از آن ببندد یخ

دهر را مژده که روز دگری پیدا شد
که ز خورشید سحرخیزتری پیدا شد

خفته‌بختان شب تفرقه بیدار شدند
که در آفاق مبارک سحری پیدا شد

آسمان دید شب و روز جهانگردی او
گفت خورشید مرا همسفری پیدا شد

ای که از نیر اقبال نظر میخواهی
چشم بگشای که صاحب نظری پیدا شد

نیست یک ذره ز خورشید ضمیرش پنهان
همچو خورشید عجب دیده وری پیدا شد

گمرهان ره تقلید بحیرت بودند
شکر کین قافله را راهبری پیدا شد

چند تاریکی شب هجران فیضی
خبر از صبح سعادت اثری پیدا شد

سرو من پای چو در جلوه گه ناز نهاد
هر کجا مرغ دلی روی به پرواز نهاد

ای سلامت روان زین شهر برون رو
ترک عاشق کش من رو بتک و تاز نهاد

داد از آن نشتر که آن عشوه پرکار شود … آه از آن قاعده کان غمزه طناز نهاد

گوهر اشک که در هر صدفی نتوان یافت … عشق در دیده رندان نظرباز نهاد

کاشکی اشک من از پرده نیاید بیرون … آنکه در درج محبت گهر راز نهاد

چه توان کرد که دیوار غم افتاد بلند … کین بنائیست که آن خانه برانداز نهاد

قصه فیضی و رسوائی او میگفتند
هر که در انجمنی گوش برآواز نهاد

دست قضا که طاق بلند تو خم نهاد … طرح بلا فکند و بنای ستم نهاد

هنگامه بر شکستن رندان بزم را … یک لحظه میتوان مژه بالای هم نهاد

روزی که عشق معرکه آرای فتنه شد … بر دوش آفتاب قیامت علم نهاد

منت پذیر دولت عشقم که از ازل … غم بر غمم فزود و الم بر الم نهاد

این داغ کهنه بخت عاشق نظاره کن … کز آتش جگر مژه ام بر دو چشم نهاد

هر کس ز تنگنای عدم وادئی گرفت
فیضی بشاهراه محبت قدم نهاد

تا طرح کرشمه یار نهاد … بر غمزه بنای کار نهاد

در نیم نگه هزار خونریز … مژگان تو در شمار نهاد

دوران سخت نقش یوسف … تا لوح تو در کنار نهاد

آسوده سبک روی که در عشق … بر دوش امید بار نهاد

سرگشته شکاری که نجوید
سر در پی آن سوار ننهاد

در عشق کدام رسم بیداد
کان ترک ستیزه کار ننهاد

فیضی سر و تن ببر ز کیشش
کس رخت برهگذار ننهاد

ترکی که شوخ کج کلهش نام کرده اند
تیری که سینه زن نگهش نام کرده اند

آن طرهٔ که چون پر طاوس دلکشا
مرغان قدس دام پیشش کرده اند

قومی که غافلند ز ناز و کرشمه اش
خورشید خوانده اند و مهش نام کرده اند

یارب ز سیل میکده طوفان رسیده باد
بتخانه که خانقهش نام کرده اند

در سجده که سر ز تن میشود جدا
در ملت وفا گنهش نام کرده اند

جانهای اهل ذوق که در جنبش آمد است
مستان نسیم صبحگهش نام کرده اند

فیضی بچشم غمزه اگر تا نگاه کرد
عشاق جان و مال بهشتش نام کرده اند

شوخ من چند در سخن پیچید
بر سر هر سخن که پیچید

پس که پیچی بهر سخن زده است
گر زبان تو در دهن پیچید

چون گشائی ز طره نافهٔ چین
نافه صد آهوی ختن پیچید

عشقت آنرا که گوشه گیر کند
پای در دامن کفن پیچید

نکهتش گر بگلشن رسد بچمن
باد در دامن سمن پیچید

باغبان دیده ان کلاه و قبا — بر سر سرو یا سمن پیچید

فیضی اوراق نظم بگشایید
غنچه طومار خویشتن پیچید

زلف تو دلم شکسته دارد — مژگان تو سینه خسته دارد
من کشته آنکه در جگرها — صد تیر اجل نشسته دارد
ناوک فکنیش بر دل من — لطفیست که جسته جسته دارد
سنگل که کمند ساز نقش — یکدل ز شکنج رسته دارد
گلشن چکید که از دو ساعد — گلهاست که دسته دسته دارد
دل بسته او که در کف ناز — صد رشته جان گسسته دارد

گفتی چه بود بدست فیضی
دیوان شکسته بسته دارد

ترک چشمی که بتیر مژه مو میدوزد — هر که دارد نظری دیده برو میدوزد
جامه ای کز پی بدن بالای بلا — فتنه بر قامت آن عربده جو میدوزد
دل من خسته چشمیست که بر تن نگهش — سینه میدوزد و لبها ز نکو میدوزد
آنکه پیراهن خوبی بقد یوسف دوخت — حالیا خلعت آن غالیه بو میدوزد
گر خموشم ز فغان طعن صبوری مکنید — محرم عشق ز فریاد گلو میدوزد
سیر در روی تو دیدن نتوانم چکنم — عشق چشم هوس اندر شرم فرو میدوزد

چشم سیه و [illegible] این [illegible] مستان [illegible]

[illegible] لب [illegible]

ساقی [illegible] مستی گردید

ریخت [illegible] می بود که ساقی [illegible]

خوش [illegible] حسرت [illegible] آن [illegible]

[illegible] اصحاب [illegible] اشتیاق

ساقی [illegible] باده [illegible]

وقت [illegible] خوش [illegible]

[illegible] آتش [illegible]

[illegible] صبح [illegible] گردید

[illegible] کش گردید

[illegible] باده [illegible] گردید

[illegible] طرب [illegible] گردید

[illegible] گردید

چو شکر [illegible] از دل [illegible]

[illegible] سلسلهٔ موبان [illegible] گردید

آن [illegible] سینه نشکفته

[illegible] غنچهٔ گل [illegible]

[illegible] غنچه [illegible]

[illegible] که یاست

[illegible]

[illegible]

[illegible]

خورشید جمال تو در آیینه بشکفته

[illegible] آمده در سینه بشکفته

[illegible] نشان [illegible] دیرینه بشکفته

آن گوهر یکتا که [illegible] نشکفته

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مجلسی کو از ان لعل آتش بچکد | چون گل [illegible]
لب چو قند [illegible] | ز ان لب شیرین [illegible] آتش بچکد
گه چو ابر [illegible] | [illegible] گر از ان لعل شکرین بچکد
نگهی چون [illegible] دیده من | بر سر [illegible] انجمن بچکد
[illegible] | ز خجالت خورشید از جبین بچکد
چنان چکید [illegible] از گوشه [illegible] | [illegible] شبنم سحر از برگ یاسمن بچکد

تمام کرد گلستان [illegible]
که چون [illegible] آتش بچکد

ساقیا [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

جام می بر دست گیر و با گلستان که باز
باد دست افشان در آمد آب پاکوبان رسید

عشرت نوروز را نتوان بعید انداختن
داد عیش امروز باید داد فردا را که دید

دامن گلزار را چون سبزه می باید گرفت
خرقهٔ صد توبی را چون غنچه می باید درید

نـ توبه

عاقلان را دامن صحبت ازو چیدن خوشست
هر که دامن دامن از گلزار عشرت گل نچید

ناصحا امروز از صوت غزل گوشم پر است
جای آن دارد اگر پند تو نتوانم کشید

دوشش ز دیدار دوست بزم پر از نور بود
شمع بر افروخته چون شجر طور بود

پرتو رویش ز زلف دیدهٔ بیدار را
نورفشان برق غیب در شب دیجور بود

عاشق مشتاق گر تیز نگاهش نکرد
گرم ملامت مشو سوخته معذور بود

عاشق بیصبر و دل زهرهٔ دیدن نداشت
بس که بنور حیا روی تو مستور بود

کشتن عاشق بود بهر افزایش
دار بمیدان عشق رایت منصور بود

حیرت فیضی کشید پرده زروی نظر
ورنه نزدیک من صبر ازو دور بود

گرد گلشن چو بتان بر زده دامن گردند
از کجی سوخت که گرد دل من گردند

دست در سر زدن ما نه بهیچ اثر
هر کجا سیمبران دست بگردن کردند

سوی من بین که نظر هم بزمین اندازند
شهسواران که برانگیخته توسن کردند

اگر آمیزش اغیار چنین بست بتو
دوستان زود بکام دل دشمن کردند

ای که سر هوس قتل اسیران داری — چه خود نشستنی چند معین کردند

چون کنم جا بدل سخت نکویان فیضی
که نه آئینهٔ ایند که روشن کردند

شمع بر خرمن پروانه بهم بر زند — این مقامیست که هر مرغ در و پر زند
بر حذر باش ازان غمزهٔ بیباک که او — جنگ جوئیست که هر بر صف محشر زند
چین ابرو بتوام کشته چو حلقه زره — هر که از زور کمان است بخنجر نزند
شوخ من میشکند معرکهٔ شیران — آه ازین بت که بجز لشکر کافر نزند
بگذر ای بو الهوس از عشق گران غمزه — شاهبازیست که بر صید محقر نزند
خال هندوی تو شوخیست که از جا نزند — چشم بی باک تو مستیست که ساغر نزند

چون زند فیضی ازین درد که دارد دم عشق
دردمندانه ادائی که از و سر نزند

رندان گرم رو که ره دل گرفته اند — ناکرده قطع بادیه منزل گرفته اند
دل خون مکن چو صید خودش کرده که خلق — شبها ز راز از پی بسمل گرفته اند
دعوی خون درست نباشد بروز حشر — زان کشتگان که دامن قاتل گرفته اند
زحمت مکش طبیب که دلخستگان عشق — جان داده اند زهر هلاهل گرفته اند
آسان مبین وصال که لب تشنگان هجر — دریا ز دو کشیده بساحل گرفته اند
دل داده ام بموی میانان که در سخن — بر موی هزار نکته مشکل گرفته اند

۷۰

فیضی منال از ستم چرخ کاهل فضل
پای سریر خسرو عادل گرفته اند

یا رب آن شوخ ز من تنگ چرا می آید	هر دم از نام منش ننگ چرا می آید
با بجولانگه نازش سپر انداخته ایم	او بصد عربده و جنگ چرا می آید
سیر سد چهره برافروخته شمشیر بکف	غرضش چیست بدین رنگ چرا می آید
گر نه دیوانه خود یافت من سوخته را	سوی آن طفل بکف سنگ چرا می آید
گر نه با غیر سر مطرب و ساقی دارد	هر شب از بزم وی آهنگ چرا می آید
جیب جان چون ز غم چاک کند بیباکانه	دامن وصل تو در چنگ چرا می آید

گر نه فیضی بخیال دهنت نکته سراست
پیش او قافیه تنگ چرا می آید

دل بیقرار عاشق چو بغم قرار گیرد	ببلا حریف گردد با اجل قرار گیرد
با سیر کردن دل مکن انتظار چندین	که شکار پیشه صیدی بصد انتظار گیرد
به شهید کرده های نگهش کرا است طاقت	که بحشر دامن او بکف استوار گیرد
چو سفید گشت چشمم بوصال خوش دلم	که درخت چون شکوفه بنمود بار گیرد
بهرامی سپند خالم بهوا ز جلوه گاهش	که ز گرد من مبادا دل او غبار گیرد
سگ آن غزال چشمم چه شود به پرده هم	چو سگان خویش همره بشکار گیرد
نه فروغ دیده ماند و نه فراغ دل	که هنوز کار فیضی ز نگار قرار گیرد

گر سوی حرم آن بت یکره نظر اندازد / هم قبله بگرداند هم کعبه بیاندازد
سر کعبه شود حیران سهل است که عشق او / گاهی دگر افرازد طرحی دگر اندازد
آنرا که برد دولت سوی حرم وصلش / صد خار بلا اول در رهگذر اندازد
شب چون زلبم در خون غلتان کند آن خال او / در خوابگه عاشق صد نشتر اندازد
آن ساقی سرمستان چون جرعه فشان آید / ارباب کرامت را خون در جگر اندازد
شوریست عجب زان لب در بزمگه مستان / آن مست نمک تا کی در کلک شکر اندازد
سر داده بهش فیضی کاندر صف سربازان / معشوق کشد تیغ و عاشق سپر اندازد

وه چه گویم که بمن چرخ ستمکار چه کرد / کوکب سوخته و بخت سیه کار چه کرد
کس ندانست که آن چشم ستمگر چه نمود / کس نپرسید که آن غمزهٔ خونخوار چه کرد
ای که گوئی این همه از بیخودی خویش منال / کوه را بین که یک پرتو دیدار چه کرد
همچو منصور مگو راز سراپردهٔ وصل / شاه را بین تو که آن محرم اسرار چه کرد
گر نه لیلی هوس همرهی مجنون داشت / ناقه را بیهوده در راه گرانبار چه کرد
آنکه میگفت مرا منع پرستیدن بت / در حرم رفته طواف در و دیوار چه کرد
عشق صبر و خرد و هوش ز فیضی بربود / دزد ره بین که بآن قافله سالار چه کرد

نه بتان دل بربوده و کم نگه داشته اند / خسروان ملک بتدبیر نگه داشته اند

حسن و خوبی نه گره در خم کاکل زده است | ملک و دولت شه نخچیر نگه داشته اند
دل ما را همه از کف که به پیری بربستند | نوجوانان که دل پیر نگه داشته اند
ره بدلها کن و صبر و خرد و هوش ببر | که درین بادیه نخچیر نگه داشته اند
مهوشان از دهن تنگ دهانان دریافت | که قلم در دم تصویر نگه داشته اند
دل فیضی بکف موی میانان مرغیست
که بسر رشته تقدیر نگه داشته اند

هر حرف که بر ناصیهٔ جام نوشتند | رمزی ز حریفان می آشام نوشتند
هر گردش چشمی که کند ساقی بدمست | پر فتنه تر از گردش ایام نوشتند
هر نامه که شد نامزد اهل ملامت | سر نامه بنام من بدنام نوشتند
بر لاله و گل آن خط رنگین که تو بینی | از لاله عذاران گل اندام نوشتند
چون وصل بتان قسمت عشاق نمودند | در طالع ما بوسه و پیغام نوشتند
دل سوختگان که چو من پخته عشقند | دل در تو نهادند طمع خام نوشتند
مرد نظر پاک چو دادند بفیضی
گنجینه کونین بانعام نوشتند

در عشق بیقراری ما را نگه کنند | سیماب کیمیای وفا را نگه کنند
مست و سیه بد با اسیران نوید قتل | باز این دروغ راست نما را نگه کنند
آید نشیمن دل ما تنگنای عشق | عنقای آشیان بلا را نگه کنند

از یک نگاه قافله از راه می برد | صاحب دلان بلا خدا را نگه کنید
بوی گل به بلبل شیدا نمی رسد | بر مستی نسیم صبا را نگه کنید
صد پیرهن بخون دل آغشته میکنند | این گلرخان تنگ قبا را نگه کنید

دیوانهٔ فیضی ز رقم عشق بر شده
ای اهل ذوق طرز وفا را نگه کنید

بجان رسی تو گر از تن سفر توانی کرد | بسر روی تو اگر راه سر توانی کرد
اگر بسینه سوزان بجاک و خون غلطی | چو آفتاب شبی را سحر توانی کرد
گهی سجود نظر بر رخش قبول افتد | که غسل دیده بخون جگر توانی کرد
حمائل تو شود ساعد عروس مراد | ز طوق نفس اگر سر بدر توانی کرد
حجاب دوست ز کوتاه بینی تو بود | نقاب بر فکند گر نظر توانی کرد

رموز اهل حقیقت بگو بمیت فیضی
اگر بطالب معنی خبر توانی کرد

دشمنان باز بهم انجمنی ساخته اند | از زبانم بتکلف سخنی ساخته اند
یارب آن تازه گل گلشن امید کجاست | که بهر گوشه ز بویش چمنی ساخته اند
کعبه و بتکده یکرنگ و حریفان دو بین | خود مسلمانی و خود برهمنی ساخته اند
رشکم آید ز سیهان نهانخانهٔ خاک | که ز اسباب جهان بی کفنی ساخته اند
بوی از دوست بسند است که یوسف طلبان | همین رایحه پیرهنی ساخته اند

چه کسم در چه شمارم من مسکین هیهات
که غم و درد تو با همچو منی ساخته اند

خنک آن سوخته جانان که چو فیضی دل خویش
هدف غمزهٔ ناوک فکنی ساخته اند

بسیار مه و مهر بنا کام برآید
تا همچو تو یک فتنهٔ ایام برآید

آزاده دلان را همه در قید کشیدی
عنقا نتواند که ازین دام برآید

شوقم نه چنانست بوصل تو که هرگز
کام دلم از نامه و پیغام برآید

مشتاق حرم گر نگرد همچو تویی را
در نیمه ره کعبه ز احرام برآید

زین گونه هر صبح گر از بام برآیی
خورشید ز خجلت پس ازین شام برآید

زین طالع برگشته محالست که هرگز
کام دل فیضی ز تو خود کام برآید

[illegible] جوان که ز گرمی هلاک خواهی شد
مباش این همه آتش که خاک خواهی شد

بآب دیده خود [illegible] شست و شو نکنی
مگر در آتش سوزنده خاک خواهی شد

مباش [illegible] با اطلس که همانا [illegible]
بخاک با کفن چاک چاک خواهی شد

بسر بلندی مسند مناز ای مغرور
که سرنگون بدرون مغاک خواهی شد

ز صید گاه اجل جان بدر نخواهی برد
بحیله گر ز سمک تا سماک خواهی شد

بشادمانی ایام دل مده زنهار
وگرنه تا ابد اندوهناک خواهی شد

مشو فریفتهٔ دوستی کس فیضی
که هم بدوستی او هلاک خواهی شد

دردا که در جهان بجز افسرده دل نماند ‌‌‌ نبض زمانه را حرکت معتدل نماند

روی زمین ز دود دل تنگ شد سیاه ‌‌‌ یک سبزهٔ نشاط درین تیره گل نماند

پنهان شدند سیم بر انسان تن پرست ‌‌‌ یکتن ز صوفیان ثریا کسل نماند

نام و نشان اهل کرم بود در سخن ‌‌‌ شد نام ناپدید و نشان مجمل نماند

خلقی گرفته پیش عملهای نادرست ‌‌‌ وآنهم که ماند از عمل خود خجل نماند

شستند کارنامهٔ معنی بآب زر ‌‌‌ جز نقش کارخانهٔ چین و چگل نماند

فیضی بر آستانهٔ تجرید سر بکش
دانی که تخت طغرل و تاج قزل نماند

عشقبازان شمع در فانوس گلگون بنگرند ‌‌‌ کشتهٔ تیغ بلا را جامه پر خون بنگرند

گرچه شد پروانه شیدا شمع را همدم ‌‌‌ مرغ پر سر موی شد ولیده چو مجنون بنگرند

آتش دل را ز آب دیده تسکین میدهند ‌‌‌ شمع را آتش شود از گریه افزون بنگرند

بال افشانان پروانه در فانوس رفت ‌‌‌ طالع فرخنده و بخت همایون بنگرند

سجده فانوس آتش نهان مرشد آشکار ‌‌‌ دوستان سوز درون از سر پنهان بنگرند

آتشین طبعان چرا از سوز فیضی غافلند
یکنفس دیوان او گیرند و مضمون بنگرند

عشق تا کی شرمسار کفر و ایمانم کند ‌‌‌ نی مسلمان میگذارد نی نا مسلمانم کند

در دل فیضی اگر سوز کعبه آتش در زنم ‌‌‌ عشق گر آتش فروزد کافرستانم کند

بندهٔ آن چشم طنازم که چون بندد نظر
از بس مژگان اشارتهای پنهانم کند

سختی از صد می بر بی باس چه سهیست این
ترسم این سنگین دلیها عشرت انجامم کند

جذبهٔ کو کز دلم بیرون برد شغل دو کون
تا بکی جمعیت خاطر پریشانم کند

از مسیحا مشربی دلق بقا خواهم گرفت
هجر تا کی با اجل دست و گریبانم کند

منظم من لسخیر خوبان کرد فیضی عاقبت
این دم گیرا که من دارم پریخوانم کند

آنی که در دل تو وفا را اثر نماند
در دور فتنهٔ تو دعا را اثر نماند

کوه بلا چه گونه کشد دل که در جهان
در جذب کاه کاه ربا را اثر نماند

پژمرده شد نهال محبت درین چمن
در کاه عشق مهر گیا را اثر نماند

یارب چه آفتی که بعهد کرشمات
آشوب رانشان بلا را اثر نماند

طبع جهان ز مرتبهٔ اعتدال رفت
در جان دردمند دوا را اثر نماند

افسرده غنچهٔ طرب و سبزهٔ نشاط
در بوستان نسیم صبا را اثر نماند

فیضی اگر فغیه ز بانم نمیگرفت
میگفت اینقدر که قضا را اثر نماند

مست کلکون سوار من نگرید
شرک جردهٔ شهکار من نگرید

دارم از یار خود امید وفا
دل امیدوار من نگرید

انتظارش بحشر خواهم برد
غایت انتظار من نگرید

مستم از جام عشق زهر آشام — تلخی روزگار من نگرید
نالهٔ زار زار من شنوید — در جگر خار خار من نگرید
نگهش خون خلق میریزد — شوخ خنجر گذار من نگرید
همچو فیضی ز وصل محروم — بخت ناکامکار من نگرید

از عشق من خبر بگوئید — زین منزل پرخطر بگوئید
ای گرم روان وادی عشق — ماهیت این سفر بگوئید
من پندکسان نمیکنم گوش — این را بکسی دگر بگوئید
اندیشه ندارم از ملامت — این قصه بلندتر بگوئید
ای سنگدلان شما ز صبرم — کو بیم غم خود اگر بگوئید
بر من شب هجر میکند ظلم — یاران خبر از سحر بگوئید
ای راهروان دل چو فیضی — زود است که ترک سر بگوئید

حسن تو بداستان نگنجد — در عالم دل زبان نگنجد
گر ناله کنم گناه من نیست — از تنگی دل فغان نگنجد
از شوق تو جان بتن نگنجید — سیمرغ در آشیان نگنجد
در پرده دیده ام درآمد — حسنی که بلامکان نگنجد

من مهر تو چون نهفته دارم
کین گنج بجا گدان نگنجد

یک نقطه ز حرف عشق فیضی
در دائره بیان نگنجد

چه بلاست کز خرامش ز بلا چشم بجنبد
مژه چون بجنبش آرد ز دو سو علم بجنبد

چه کنم قرار عالم من عشق شهسواری
که به نیم جلوهٔ او عرب و عجم بجنبد

بخیال بت چنانم که بدوش من ملک را
ز گرانی گناهم عجب ار قلم بجنبد

سر زلف یار جنبان بدل صنم پرستم
به از آنکه حلقه در بدر حرم بجنبد

نفسی اگر درآری لب پر فسون بجنبش
بلب خیال مشکل ز مسیح دم بجنبد

بجز املک نگردد بتو تیغ در برابر
چو ترا نگاه و دیدن مژه دمبدم بجنبد

بهشت شاخ طوبی ز خرامم باز ماند
چو قلم بدست فیضی ز پی رقم بجنبد

ز خانه سنگدل من بدر نمی آید
امید دارم و امید بر نمی آید

بجان رسیدم و جانان من نمی پرسد
ز پا فتادم و عمرم بسر نمی آید

خیال یار چنان جا گرفته در دل من
که غیر جلوهٔ او در نظر نمی آید

عجب که کار من از هجر تا بروز کشد
نوید وصل تو امشب اگر نمی آید

رقیب قدر شکست مرا امید اند
که حق شناسی ازان بد گهر نمی آید

برآر دست دعا بهر وصل او فیضی
اگر ز دست تو کاری دگر نمی آید

در آتش عشق انجم و افلاک نسوزند
در مطبخ سلطان خس و خاشاک نسوزند

دل سوخته و داغ نیاز است چه تفاوت
در آتش دوزخ که بجز خاک نسوزند

بی سوز بود گریهٔ زاهد عجبی نیست
در آتش اگر هیمهٔ نمناک نسوزند

آتش نفسانند ز دل صد چاک سپندآسا
از بهر چه پیراهن صد چاک نسوزند

آن سوخته جانان که نشستند در آتش
کی پاک بر آیند اگر پاک نسوزند

فیضی نفس گرم بر انگیز که خام اند
آن طائفه کز شعلهٔ ادراک نسوزند

خطی کز فتنهٔ جانان نوشتند
گناه غمزه بر مژگان نوشتند

بشهر نیکوان هر دل که گم شد
بنام خندهٔ پنهان نوشتند

چو ناوک در کف مژگان نهادند
نشان قتل بر پیکان نوشتند

بنام هندوی چشم سیاهش
خط تاراج ترکستان نوشتند

فنون غمزه چون یک یک رقم یافت
فریب عشوه در پایان نوشتند

رقم کردند چون طومار هستی
حدیث عشق بر عنوان نوشتند

در آن کشور که جانبازان عشق اند
مسیح و خضر را بیجان نوشتند

چو بر خوانند رندان شعر فیضی
هزار احسنت بر دیوان نوشتند

علی الصباح که باد بهار می آید
مرا ز آتش دل بوی یار می آید

بجان تو که بنامد نه هجر بر جانم — هر آنچه برد دلم از انتظار می آید
خبر ز آمدن قاصد تو میگویند — دلی اگر تو نیائی چه کار می آید
تسلی دل من در فراق ممکن نیست — اگر ز نامه و قاصد هزار می آید

مگو که از اثر گریه ام بود نمی
چنین که گفته من آبدار می آید

شب دل از یاد تو در عالم حیرانی بود — هوس عشق مرا ذوق غزلخوانی بود
نام فرهاد سبکسار کان بوسیل انده و خسترا — خانه در کوه گرفتن نه ز انسانی بود
یاد آن زلف دلاویز که شب تا بسحر — بود در شوق تو در سلسله جنبانی بود
سکتم آه شرربار چه میدانستم — آتش آشنای دلم شعله افشانی بود
شوق بیطاقتی دل بمن آورد هجوم — پروای صبر که در معرکه نتوانی بود
سالها غمزه باسباب سلامت بودیم — وه که جمعیت ما عین پریشانی بود
حرف مقصود ز امداد فلک باد نخست — هر که آگه ز سواد خط پیشانی بود

فیضی آن بخت کجا رفت که در عالم عشق
سر و سامان من از بی سر و سامانی بود

بهار آمد و نرگس بباغ مستی کرد — صبا بطره سنبل دراز دستی کرد
ز خود برآمده در چمن همی بیشم — بغنچه غنچه که رفع حجاب هستی کرد
فتاد بلبل بیدل بپای شاهد گل — برهمنی است که مستانه بت پرستی کرد

سرو قدت گرچه فلک دور ز پیشش کرد   گره بشگفته حیا در دل ریشش کرد

خاک و خون خوابگه عیش و طرب خویش ما   آنکه از غنچه و گل بستر و بالینش کرد

شیشه بشکست دل ما بود صد سینه چاک   غمزه آتش و شیشه بپهلو و شکستنش کرد

هر بلا از سنگ و در کعبه بنا ید بستن   عشق آن رخنه که در بتکده دینش کرد

اگر نگشاد در با هم بلاست بنگرند   عشق رسوا که دو عالم همه آتش کرد

با غبان پیش تو شب آب گلشن میداد   غنچه لب خنده که بالا و نیش کرد

فیضی این شعر چه حیرت که در مجلس شاه
دید دیوان ترا حاسد و تحسینش کرد

افسون تو در زبان نگنجد   مجنون تو در جهان نگنجد

جائی که نهی تو عرض جوسلی   خورشید در آن میان نگنجد

گوهر خشش جبا بران که هرگز   در دست ستمگران نگنجد

عشقت خرد از سرم بدر کرد   کین مغز در استخوان نگنجد

ای عقل ترا چه کار با عشق   در ملک یقین گمان نگنجد

گفتم دم وصل کی بود گفت   در وعده ما زمان نگنجد

پر شکوه بود زبان فیضی
زانگونه که در دهان نگنجد

ابر با برق جهان تاب رسید   سبزه را تا کمر آب رسید

سرو بار رایت کاوس شود / سبزه را تا بکمر آب رسید

گل بباغ آتش کو کرد افروخت / آب لغزنده چو سیماب رسید

دیدانه پرتو می خرقه زهد / بکتان اتخذ ز مهتاب رسید

زنده می نوش که بیقانده بود / نوش دارو که بسهراب رسید

شاهد و باده و گل یکجا شد / عیش را این همه اسباب رسید

آن رسید از نظر شاه بمن / که بستان زمی ناب رسید

شاه خورشید علم اکبر شاه / که ز دلش نور باقطاب رسید

ولہ

چه می پرسی ز من حال دل غمدیده ات چون شد / دلم خون گشت خونم آب و آبم دیده بیرون شد

سپهرا رحم کن بر تیره بختیهای من بنگر / که زین خورشید رخساران سیه بخت من شبگون شد

رفیقان میروید اینیش می گریاند پرش افتد / خبر گوئید یاران را که آن فرزانه مجنون شد

نکرد و هیچ سنگ راه عاشق گریه را لیکن / ببین گر تندی سیلاب اشکم کوه هامون شد

اشارت نامه کردم رقم در حسب حال خود / که غیر از یار نتواند کسی آگه ز مضمون شد

اگر از بنده ام او دورم ولی اقبال بیگ / که هم یارم بجنگ افتاد و هم کارم دگرگون شد

مرا بخواب داد قصه شیخی چه خوش گفتم
که هر خواب بندی خواب این افسانه افسون

ترک من با سپاه [illegible] رسید / فتنه را وقت ترکتاز رسید

هم جفا چنگ فتنه ساز گرفت
هم بلا ارغنون نواز رسید

نطع کج باز در نور دیدند
دور رندان پاکباز رسید

وقت فریاد دلنواز گذشت
دم آه جگرگداز رسید

دیده حیران که تا چه بر جانم
زان نگاه کرشمه ساز رسید

آن رسید از تو دلفریب بمن
که بمحمود از ایاز رسید

فیضی از وصل دست کوته کن
که ملامت زبان دراز رسید

خطی که بگرد لب آن ساده نوشتند
بر لعل لب او که باده نوشتند

من بندهٔ آنها که وفا نامه جاوید
بر بندگی مردم آزاده نوشتند

پنهان نگهی رسم بتان بود ولیکن
آن رسم بدور تو برافتاده نوشتند

شد سجدهٔ زهاد قبول از سر اخلاص
تا نام بتان بر سر سجاده نوشتند

بر صفحهٔ برگ گل فردوس ملائک
از خوبی آن حور پریزاده نوشتند

این مطلع رنگین ز غزلهای لطیفی
عشاق بخون من دلداده نوشتند

دلم هزار ملامت ز شهر گران دارد
که یک شکست و تمنا جهان جهان دارد

ببند در برخ من که آه نیم شبم
شکست تا دل در ها آسمان دارد

زمانه زیر و زبر شد هنوز میگویند
که دور حسن تو زینگونه صد قران دارد

سزاست گر سر دار عبرت او ببیند … هزار پاره دلی را که نیم جان دارد
رواست چشم تو گر خواب بر ندارد سر … که هیچ غمزه بیدار پاسبان دارد
حذر کنید عدارا ز چشم کافر او … که تیغ در کمر و تیر در کمان دارد

مپرس قصه فیضی که او شکایت تو
هزار در سر خامه الماس بر زبان دارد

می نالم و دلم ز پی ناله میرود … وین نیم جان بماند و زد ناله میرود
ابر بهار قطره زنان میرود ولی … زین دشت و شوره داغ دل لاله میرود
ای کاجکی ز حقه یاقوت لب بپند … کانجا سخن ز جوهر سیاله میرود
ده چون کشم ز چشمه ملک فریب او … کز یک نگاه راه صد ساله میرود
ای دوست چون نسیم که جویبار از گل فروغ … با ناله از دلم دو سه پرکاله میرود
دو دم میان ز موکب آتش سوار او … گر من غبار ره ز پیش ناله میرود

فیضی مگر شکست گریبان صبح دم
گجرات فتح کرده به بنگاله میرود

عشاق را که همه گرم کینه اند … کانها بهانه گر تهی و کینه اند
جام وفا کشیده بهم در شب عیش … تا صبح حشر مست شراب شبینه اند
ساقی بیار باده که مستان بزم عشق … با هم چو شیشه دل ز صفا سینه اند
دلهای عاشقان همه با هم موافقت … گردا گرده نقش چو نقش نگینه اند

غافل مشو ز گنج محبت که خسروان   سر کرده پای در طلب این خزینه اند
طوفان فتنه خیز بهر جا که سر کشد   دریادلان عشق همه چون سفینه اند

فیضی قرین انجمن اهل عشق باش
کین قوم در طریق وفا بیقرینه اند

کدامین مه بدست آیینه دارد   که چون آیینه خود سینه دارد
برخ آیینه دارد در برابر   چرا آیینه بر آیینه دارد
مسلمانان فغان کان ناخدا ترس   مسلمانست و در دل کینه دارد
ز فیض محتسب میخانه امروز   هوای مسجد آدینه دارد
ز سر مویی که بستر دست زاهد   همه در خرقه پشمینه دارد
غلام گرم خونیهای دردم   که پیوندی بدل دیرینه دارد

مگو فیضی تهی دستست کز آه
کلید فتح نه گنجینه دارد

آنها که بر وجود و عدم دست شسته اند   طرفی ز راحت دو جهان بر نبسته اند
همت بلند دار درین سلک عاشقان   خط وفا ببال کبوتر نبسته اند
از جان مترس تا بحیات ابد رسی   بر آب خضر سد سکندر نبسته اند
در خود ببین که چهره گشایان نقشبند   نقشی ز شاهدی تو خوشتر نبسته اند
بگشا طلسم گنج که کارآگهان بخت   اقبال را بسلسله زر نبسته اند

دل در چمن مبند که گر رسته شمشادها
نخلی بقامت تو برابر نبسته اند

فیضی خموشی تو برین آستانه چیست
بانگی بزن که حلقه برین در نبسته اند

دل را عنان از کف تدبیر میرود
سر در کمند و پای بزنجیر میرود

این ترکتاز کیست که از شور عشق هم
صبر سپه بپای لشکر میرود

در خاک و خون فتادن فرهاد چه قدر
جایی که قصه شکر و شیر میرود

با کعبه رو بگوی که از کوی دیر هم
راهی بکارخانه تقدیر میرود

باور مکن که جان دهم از زخم تیر تو
این جان چنان گرفته بی تیر میرود

چندان نگاه میکند آن ترک تندخو
تا زهره جوان و دل پیر میرود

فیضی چه ساحری که ندانم باین نفس
کز هند جادوی تو بکشمیر میرود

دست چو در طره شبگون زند
بر مه و خورشید شبیخون زند

زهره هاروت فریبت بسحر
بابلیان را ره افسون زند

هر که مِی از دست بدمست خورد
سنگ به شیشه گردون زند

بر جگر من که چکاند مِی
گریه دلم آبله خون زند

چشم تو ام از مژه دلدوز کرد
ترک خدنگ از همه افزون زند

عقل که در حلقه زلف تو شد
کی قدم از دایره بیرون زند

ز دوره فیضی کو رفیق
طعنه که هرگز نزد اکنون زند

ببارگاه قیامت که ماجرا بخشند
گناه کعبه بخاک کلیسا بخشند

بشاهراه ارادت بیدی گرد آلود
نشسته ایم بدریوزه تا جها بخشند

بخاک راه یکی شو که در ولایت عشق
سریر وصل برند برهنه پا بخشند

زکار بسته دل غم مخور که عقده گران
گره زنند پس آنکه گره گشا بخشند

سر از زمین ادب بر ندار کاهل نظر
بخاک خاصیت سایه هما بخشند

کجا من و دل اندوه کش ولی حکیم
چو تاب کوه ربایی بکهربا بخشند

دمی ز صدق برآور که آرزومندان
هزار گنج اجابت بیک دعا بخشند

مکن تامل اگر قصد خون ما داری
که کشتگان تو هم با تو خونبها بخشند

بزم شاه چو خوانند نظم فیضی را
سزد که نقد دو عالم بیک ادا بخشند

ساقی جان خیز که شد صبح عید
صبحک الله بصبح جدید

از شکر هند شد ابهم بده
تا کشمش همچو حجازی نبید

رقص کنان کعبه به پهلوی من
از چه کنم بیهده منزل بعید

جان من و سلسله زلف تو
علقت الروح بحبل الورید

چشم تو لب کرده ز خونریز خلق
غمزه لطف باد که هل من مزید

گر تو نداری سر قربان من — میکنم از دست تو خود را شهید
بردم تیغ قضا کرده نقش — است حدیدک لک باس شدید
گر تو دهی وعده بجو نزیم — پیش من از وعده به است این وعید

فیضی آزاده اسیر تو شد
اسعدک الله بعید سعید

حدیث عقل و دین با ما مگوئید — خردمندان سخن بی جا مگوئید
کجا عقل و کجا دین و کجا من — من دیوانه را اینها مگوئید
من از حرف ملامت سر نپیچم — ولی این را بمن تنها مگوئید
مرا در عشق پروای کسی نیست — بگوئید این حکایت یا مگوئید
دلم خون شود جانم برون آید — بآن بدمهر بی پروا مگوئید
بصد خواری گذشتم زان سر کو — عزیزان سر گذشتم وا مگوئید

چه غم آن آهنین دل را ز فیضی
ز جای شیشه با خارا مگوئید

دلم آنقدر شکایت ز جفای یار دارد — که زبان تیز است لب من فگار دارد
چه شد آن سوار کز هم مژها نگشاید — نگر از هجوم جانها ره او غبار دارد
چو قدم نهد زمستی برکاب مرد پاید — که عنان صبر خود را بکف استوار دارد
برخ عرق فشانش نظری نهاد کسی — که بهار جلوه او چه کرشمه زار دارد

طپیدم دل دگر ز خیال یار دارم   که بیقراری دل بدلم قرار دارد
خط جادو دانه زان لب بهزار فتنه بسر   چه بلا رسد بسالی که چنین بهار دارد

زبلای عشق قیصی بکسی مبر شکایت
تو بعشق کار داری بتو عشق کار دارد

چو من گریه کردم ترا خواب برد   ترا خواب برد و مرا آب برد
خیالت ز دل صبر و هوشم ربود   چو دزدی که از خانه اسباب برد
مگر داشت زاهد غم ابرویت   که سر در گریبان محراب برد
رخت آفتابیست کز روی حسن   بهم تاب داد و ز من تاب برد
ز تاب لبت نیست چندان عجب   اگر آب از لعل سیراب برد
خیالت بسوز دلم سازگاست   که از یخ بآتش توان تاب برد

بود قیصی آن طوطی ملک شاه
شکر زان لب نبی شکرناب برد

چه شد که چشمه خورشید زرد میخیزد   ز صبح عیش نفسها بسحر میخیزد
هزار غوطه فلک را بخون دیدیم و   غبار از زمین [illegible] میخیزد
اگر زمانه چنین تلخ بگذرد دانم   [illegible]
بدرد ساز دو از ناله لب فرو بندد   [illegible]
شدیم خاک و گلی بیوجی بیست   [illegible]

بدشت رو که سراسیمه چو ریگ روان / هزار عاشق دیوانه گرد میخیزد
فسانه خوانی مجنون مکن که در ره عشق / چنین هزار بیابان نورد میخیزد
فتادگان ره عشق تجلّی دارند / مگر ز خاک شهید تو گرد میخیزد
توان شناخت ز آغاز فیضی انجامش / که فرد رفته ز کونین فرد میخیزد

هر مصور که کشد نقش ترا بر کاغذ / باید از سیم کند خامه و از زر کاغذ
در نظر بس که مرا صورت خوب تو کشد / پردهٔ دیدهٔ من شد چه مصور کاغذ
هر که از سنبل زلف تو نویسد حرفی / چون ورقهای چمن گشت معطر کاغذ
گر کشایند بدیوان چمن دفتر گل / رقم حسن تو ظاهر شود از هر کاغذ
مژده ای دل که ز دلبر خبرم می آید / هدهد اوج سعادت زده بر سر کاغذ
چیست مکتوب من دلشده را این که بسوز / شعلهٔ شوق تو افتاد مگر در کاغذ
فیضی از سوز درون چون به تو مکتوب نوشت / آتش افتاد ز دل سوخت سراسر کاغذ

منویسید برای من محزون تعویذ / که خطش بسته‌ام از رشتهٔ جان تعویذ
بی خط یار ز هر کاغذ پیچیده چه سود / پیش عاشق بود افسانه و افسون تعویذ
چون دلم بستهٔ زنجیر پریزادانش / ای پریخوان ندهد فایده اکنون تعویذ
دیدم آن زلف گرهگیر بخود می پیچم / وه که آشفتگیم ساخته افزون تعویذ

بهر دل خون شده زلف و رخ مشک ختن
گاه از مشک نویسند گه از خون تعویذ

سر پریشش بدر کعبه جدا را کاشب
دست لیلی شده در گردن مجنون تعویذ

زلف لیلی صفتی دیدم و دیوانه شدم
عاقلان را بجهان ساخته مجنون تعویذ

چشم خود را سر سودا زده خونبار کنم
تا نویسند برای دلم از خون تعویذ

در شب غم ز درون فیضی دلسوخته را
آتشی جست کزان سوخت ز بیرون تعویذ

بر آر قاصد شوق از بغل برون کاغذ
که دیده ام بر هست شده سفید چون کاغذ

خطی بمجنون اسیران هجر آورده که
وگرنه بی سببی چیست لاله گون کاغذ

ز افسانه غم سینه نیسم آن بهتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ

نه محرمی که پیام مرا برد بیرون
نه همدمی که برون آرد از درون کاغذ

بنامه دل نهادم که هیچ کم نکند
ز بیقراری دلهای بی سکون کاغذ

حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ

بکف سفینه معنی در انجمن فیضی
فسونگریست که دارد پر از فسون کاغذ

ساقیا گرم شود ساغر می زود بیار
بهر سرگرمی من آتش بیدود بیار

همتا لبست فده چشمه زلو نم دارد
آب فرعون بده آتش نمرود بیار

وسبو هم باده ام از ساغر زرین در ده
تاج اقبال سر العل پر انند دو بیار

باد در جلوه و سر خان سلیمان مسند / مطرب از پرده تو نغمهٔ داود بیار

عود سهل است که در بزم بریزند از پی / از پی ساز کرت دست دهد عود بیار

حاجی بادیه پیما که کجا می آئی / خبری داری اگر از ره مقصود بیار

فیضی این بزم نشاط است لب شوق مبند / از سخن زمزمهای طرب آلود بیار

ای کوکب حسن تو با ماه برابر / از من بتو تا ماه فلک راه برابر

خورشید من از عاشق خود رو مگردان / دیدار چو آیم بتو ناگاه برابر

لب تشنه دلم در رفتن آن لعل / ترسم نبود تشنه آب چاه برابر

بر برگ گل ورد ز تو شد زلف چو ایشان / گر کم نشود کاه فزون گاه برابر

با طوبی شد از سرو بلند کی نبود / بالای بلند تو و قد کوتاه برابر

در عشق تو پرسش از شجر و طور که آمد / صد کوه درین بادیه با کاه برابر

کفی ز جنون تو و مجنون چه تفاوت / رسوای توام خواه کم و خواه برابر

فیضی مرو از دیر بمسجد که نباشد / صد غلغل تسبیح بیک آه برابر

ای در دهانت تنگی ز شکر / هر دو لب تو قند مکرر

تابنده ماه است از برج خوبی / خندیده لعلت بر درج گوهر

وصف جمالت طفلان اشکم / نا خوانده از رو کرده از بر

هر روز آرد در بزم حسنت   خورشید تابان سوزنده مجمر

چشم تو جانها برده بیاپی   زلف تو دلها بسته سراسر

چون دو رخ تو نبود بگردون   مهر منیر و ماه منور (عارض)

فیضی که رویت صد بار دیده
خواهد که بیند صد بار دیگر

ساقیا جام شکرخند بیار   باده تلخ تر از پند بیار

جوهر چشم نظرباز ببین   صیقل جام خردمند بیار

جان فدایت که از آن جان دارد   که بجان دارد پیوند بیار

زود برستیم امشب بهوست   از پی هم قدحی چند بیار

غم ز اندازه برون پای نهاد   بهر بدمستی او بند بیار

خواهش از مجلس ما بیرون نیست   چون بپای دل خرسند بیار

فیضی از جام طرب مست شدی
سجدهٔ شکر خداوند بیار

صبا به گلشن اسرار قدس راه ببر   بنوبهار کرم زاری گیاه ببر

خروش تشنه زبانی بموج نیل بگو   فغان تیره نشینی باوج ماه ببر

اگر بکنگرهٔ کبریات ره نبود   طناب ناله بگیر و کمند آه ببر

دل مرا که قدم برتر از فلک ننهد   بنردبان نغمه‌های صبحگاه ببر

ز آسمان قدری پیشتر چو بخرامی
به آستانهٔ شاهنشهی پناه ببر

به بزم عشرت سلطان چو بار یافتی باز
نیاز مندی درویش خانقاه ببر

حدیث من به لب لطف تو بدان گهرافشان
دعای من پی طومار آن کلاه ببر

ببند تازه دو گلدسته از دل دو نیم
به ارمغانی بستان صبحگاه ببر

فراق از غم نادیدنش دلم نگرد
دو دیده ام مکتب وانی نگاه ببر

تنم اگر ز گرانی نمی توانی برد
سرم بریده بدرگاه پادشاه ببر

کنون که شد سپه آرای فتح هفت اقلیم
غبار من پی گرد آن سپاه ببر

هنوز نیم دمی از حیات من باقیست
فغان من پی رفع اشتباه ببر

برای سوختن سنگدلان شعلهٔ شوق
ز درد سینه نفس آتشین گواه ببر

صریر خامهٔ فیضی که نالهٔ سحریست
بگوش شاه چو فریاد دادخواه ببر

ایا که منبع در و گلستان سکلی زدید
شنیده که ما صنع الله فهو خیر
هرچه بکند خدا کار آن بهتر

فیضی نصیب خانهٔ ما را دو در بود
یک در بسوی کعبه و یک در بسوی دیر

زهی خاک رهت در دیده ظاهر
غبار تو گشت کحل الجواهر

خیال خود ببین در دیده و دل
که ظاهر گشته در چندین مظاهر

کسی داند جنون عشقبازان
که باشد بر فنون عشق ماهر

لودکا

ردای زرق آلود تو زاهد | نگر در چشم مجنون دیده طاهر
نبیند هیچ از باطن ما | فوا ویل لاصحاب الظواهر
چرا با هر کسی گویم غم دل | فان الخال عند الخلق ظاهر

ملامت میکند ناصح بفیضی
نه بیند چشم ظاهر بین بظاهر

ای بر سمند فتنه عنان را نگاه دار | تیر نگه بدست کمان را نگاه دار
سلطان ملک دل تو شدی امروز در جهان | از دست برد فتنه جهان را نگهدار
در حشر کشتگان ترا با تو کارهاست | جان داده میروند نشان را نگاهدار
ما مست جرعه ایم که می افگنند بخاک | گوهر عزیز رطل گران را نگاهدار
ای مدعی نظارهٔ آن شهسوار کن | گر گنج دولت بجو صله جان را نگاهدار
ای دیده اشک حسرت و خونابه میریز | وی دل تو نیز آه و فغان را نگاهدار

فیضی چو شمع آتش دل در میان منه
سر میرود مباد زبان را نگاهدار

باده در جوش است و رندان منتظر | ساقیا خذ ما صفا دع ما کدر
در خرابات مغان یکدگر مست | هر صراحی چشمهٔ ساقی خضر
بنده ساقی شوم گر یک قدح | منکران عشق را سازد منتشر
ای رفیق از من مشو غافل که هست | عشق در فرهاد و مجنون مختصر

عشق نتوانست پوشیدن ز غیر — شد ازان مجنون بعالم مشتهر
گر دلم بشکست خوشحالم که دوست — مطمئن گر عند قلب منکسر

جام می خواهی بگو فیضی مدام
همچو حافظ ایها الساقی ادر

ای تشنه لب بچشمهٔ حیوان رسیده گیر — آب خضر ز دست مسیحا کشیده گیر
دست هوس بجیب گریبان آرزو — پیراهن بکوی ملامت دریده گیر
از آسمان چو میرسد آفت نزول — خورشیدسان بمشرق و مغرب دویده گیر
چون از بهار بوی وفائی نمیرسد — باد خزان بگلشن عالم وزیده گیر
از همدمی مرده دلانم فسرده دل — ای آفتاب صبح قیامت دمیده گیر
چشم هوس بدوز ز نظارهٔ بتان — خونابها ز دامن مژگان چکیده گیر

فیضی به بند دیده ز نقش و نگار دهر
هر صورتی که خوشتر ازان نیست دیده گیر

پا براه عشق سود و گرم رفتارم هنوز — با وجود کوه غم سبکبارم هنوز
عالمی سرشار وصل و من بهمان خونبار یار — دیگران برخورده و من دانه میکارم هنوز
در غمم یکقطره خون نگذشت کز صهبای عشق — مدعی داند که من با چشم خونبارم هنوز
میخورم صد زخم و پیش او مجال آه نیست — جان بلب آید و دم بر نمی آرم هنوز
بر سرم افتاد دیوار ملامتخانه دوش — همچنان از دست هجران سر بدیوارم هنوز

غمزهٔ در کار من کردی و کشتم نیم کش — ساقیا پیمانهٔ دیگر که هشیارم هنوز

گرچه فیضی خواست عذر شکوه آن پیمان گسل
ریزهٔ الماس می‌بارد ز گفتارم هنوز

ای ز سر تا بقدم مایهٔ ناز — ابرویت قبلهٔ ارباب نیاز

جز بروی تو نه بینم هرگز — چشم محمود بود سوی ایاز

هر کس از نخل قدت برنخورد — همه کس را نبود عمر دراز

حال من از غم خود پرس که نیست — جز غم هجر کسی محرم راز

بجفا چاک زدی سینهٔ من — بر دلم شد در احسان تو باز

ز آسمان تا بزمین یکسانست — در رهِ ما چه نشیب و چه فراز

فیضی از سوز فراق تو گداخت
نشدی آگه ازین سوز و گداز

بیا و در قدحم آتش شراب انداز — به نیم جرعه مصلای من در آب انداز

قدح ز باده بگردش در آر دیده حسنا — زمانه را و فلک را به پیچ و تاب انداز

سپاه فتنه برانگیز در کمین سپهر — غبار حادثه در چشم آفتاب انداز

غنوده دیدهٔ عشق و فسرده سینهٔ شوق — بجلوهٔ دو جهان شور و اضطراب انداز

هزار پردگی حسن پرده سوزترست — بروی دختر رز برقع حباب انداز

حریم مجلس رندان مقام بیداریست — نمک بخندهٔ ساقی بچشم خواب انداز

خمار بخت بر اشفت عشرتم فیضی
مرا ببزم شهنشاه کامیاب انداز

ای عشق سینه بدل داده داغ جگرسوز
در کعبه ما آتش زردشت بیفروز

[illegible]
تا چند نصیحت گر من عقل بد آموز

[illegible]
تو صاعقه بر خرمن من [illegible]

گر [illegible] زهی اختر فرخ
در خانه ما سوخت زهی طالع فیروز

زین [illegible]
کز روی سفیدان جهانیم سیه روز

مشتاق [illegible]
تا چشم [illegible] شوق [illegible]

فیضی پی هندی صنمان دگر خود شد
یغماگری ترک نژادان قسم آموز

[illegible] صولت شیران [illegible]
بحیله سازی [illegible]

ز استداد [illegible] مایگان چه عجبی
[illegible] گرگس [illegible] عمر دراز

ز [illegible] عراب تیر [illegible]
[illegible] عنقای مغرب [illegible]

ز [illegible] بگرفت خاطرم تا چند
بکار سازم [illegible]

[illegible] اگر [illegible]
که [illegible]

[illegible]
خود را ببلبلان [illegible]

آیینهٔ رخسار تو در پیش نظر بود
یکچند بر او چشم گشودیم همین بس

گر شرک تماشای تو کردیم همان به
در سر به قدمهای تو سودیم همین بس

هر کس سخن اهل وفا گوش نکرد
بسیار سخن از تو شنودیم همین بس

جا داشت غم سبز خطی در دل فیضی
این زنگ ز آئینه زدودیم همین بس

نشان راه بیابان عشق ناشناس
که هست ریگ روانش ز سبزهٔ الماس

زهی شگرف بیابان که بی کمیت خرد
هزار قافلهٔ عقل کاروان قیاس

کسی که سر کند این دشت غیر مجنون کیست
که پای عقل درین راه میکند آماس

چه وادی که دو تا ماند پیک و قدم
بپای سوخته هم خضر مانده و هم الیاس

گذار ناقه و محمل گرت سفر سوی اوست
که غیر فتنه درین ره کسی ندارد پاس

چه طرف بندم ازین همرهان قافله‌اش
که میکشند نفس اشک چیها انفاس

من و یک دو درین راه پر خطر فیضی
اگرچه زهرهٔ من آب میشود ز هراس

شنیده‌ام چه شد کامروز باز گرمی خویش
ز چین زلف کجی هم فرو

کجا باده مرا تاب نظر در سینه خونریز
که در گیسوی من بگیسو خنجر

بچندین حیله جا در سینهٔ آن ناکسان کردم
ولی بیتر سرم از سیم سخن ساز

زبس رحمت بهوس اغیار یکتا بنده میدانم
گر پای آرزو در سینه هم خزان از سر کیش

هندوی برخ خود جا کنی از بهر چشم بد　　　که تعویذ دل خود بسته ام از تار گیسویش

نمیگویم بکش تیغ و بکش این سخت جانان را
ولیکن رحم می آید مرا بر دست و بازویش

بخواب رفته مبین چشم فتانش　　　که زیر هر مژه باشد نگاه پنهانش

ز پا فکنده جولان چابکی شده ام　　　که شهسوار نظر نیست مرد میدانش

چو برکند جا بزد آدمی که از حرکات　　　زمین بلرزه درآید بگاه جولانش

نگاه دمیدنش چیست بر شکسته دلان　　　چو صف شکست چه حاجت بتیر بارانش

دلا ز بی غمزه اش چه میپرسی　　　سر بریده ببین در چه زنخدانش

ز شوق کرده قدم رو بعالمی دارم　　　که کعبه ذره ریگیست از بیابانش

حدیث فیضی بیدل بخوان که اهل نظر
ز خون دیده رقم کرده اند دیوانش

حذر کنید ز خونریز چشم فتانش　　　که کرده اند سیه تاب تیغ مژگانش

باهل دل که جهان گرد عالم نظرند　　　پیام غیب دهد غمزهای پنهانش

چنین که بر زده دامن سوار میگذرد　　　چگونه دست اسیران رسد بدامانش

بجنبش از سر قتل عالمی دارد　　　مگر هجوم قیامت کند پشیمانش

نشان گرم روان حرم میپرسی　　　که غیر ریگ روان نیست در بیابانش

فغان که رحم نیارد بتلخکامی من　　　فسونگری که شکر ریزد از نمکدانش

بعشق تنگ قبایان ملامت فیضی
بآن رسید که دامن شود گریبانش

گلی که خانه بود رشک گلشن از رویش
ببند در که مبادا برون رود بویش

کدام گلشن و کو گلستان که صد فردوس
فدای لاله رخسار و سنبل مویش

بساده لوحی آن ترک گرم خو نازم
که نیست چین بجبین و گره در ابرویش

سیاه چشمی خورشید روی من بنگر
که چون سپید شده از آفتاب آهویش

بیک زبان چه توانم چنین که نکته سراست
بصد هزار زبان آیه سخنگویش

ز دست نقش ز حسن آفرین بصورت او
ز چشم زخم بدان دور دور نیکویش

کجاست سحر نگاری که شعر فیضی را
نویسد از پی تعویذ دست و بازویش

میکند لرزی هر نفس آئینه پیش
عاشقیها میکنی با روی خویش

ای طبیب دردمندان خسته ایم
مرهمی بگذار بر دلهای ریش

بی خمار هجر جام وصل نیست
نوش دارد لیک صد ناخورده نیش

سجده می آریم بر روی بتان
کافران عشق را اینست کیش

کم نشد فیضی حکایتهای عشق
گرچه ما گفتیم از صد بار بیش

چه میرسید از کلاه بلند عشق بنیادش
که خاک از دشت مجنون ریخت و سنگ از کوه فرهادش

چنین کز ناله شبها قراری نیست مجنون را
کجا آرام خواهد بود مرغ از فریادش

چو فرهاد و بلاکش کند چون تیشه در دستم
که در تعلیم این فن غیر شیرین نیست استادش

فراموشی کند آن شوخ دیر از یاد خود ما را
رفیقی نیست کز خیل فراموشان دهد یادش

بود هر بنده را رسم آزادی و فیضی
چنین شد بنده خوبان که نتوان کرد آزادش

جفا پسند بتان حسن بی‌بدیل مباش
به یک نظاره که روزی کنم بخیل مباش

ز خون دیده ما آب تشنگی مجو
خیال سوخته جام سلسبیل مباش

بطعنه گاه سر کشتگی ذره مجو
بآفتاب بگو این قدر جمیل مباش

چو ابروی خم البسته اند بوالهوسان
بسی گذارد که جوی من سبیل مباش

بمیخانه خرابان خود کمان هوس
باین گداخته جانان این قبیل مباش

زمانه مایه آشوب عالمیست تو هم
بکار ریختن آن فتنه را دلیل مباش

بسی شیخ منی بی نظاره قیاس صبی
بدست سنگدلان بی دیت قتیل مباش

هر جا سخن طراز و عبارت فروش ما
در بزمگاه ما چو رسد خموش باش

مشاطگان ما بگلو سر سنگ میزنند
در شهر ما زبان لب تا شد گوش باش

بدست را بکاسه سر شیشه بشکنند
از جام ما چو باده بزنی خموش باش

دیوانگان ما ز دو سنگی گذر نیست
می در پیاله افکن و چون تایه نوش باش

ای محتشم حریفی رندان نه حد تست / جام می بدست گیر و سبو بدوش باش

فیضی سخن ز نشه تجرید میکند
گوشی بنه براه پیام سروش باش

العشق بلا صبر فی دیده تر باش / قیمت نه آب رخ و خوناب جگر باش

چشم است که سرچشمه پاکان بنیاد است / خواهی همه تن پاک شوی پاک نظر باش

شاید که بسعادت گل بختی شگفتنی / شبگیر کن و همنفس باد سحر باش

در آهن و آب آن رخ زیبا نتوان دید / گر عاشقی از شیشه دل آینه گر باش

لیکن نتوان از نفس سوخته بودن / باشد که بدل راه بری گرم سفر باش

فیضی چه بری حاجت خود بر در کعبه
یک آه ز دل سر کن و دنبال اثر باش

آنکه داری سر نظاره سر پیکر خویش / سرمه دیده خود سازی ز خاکستر خویش

هیچ عشق است که بی جلوه پروانه نیافت / نتوانی اگر از برق کنی بستر خویش

همچو کشتی امید به ساحل نبری / تا بطوفان بلا خود نشوی لنگر خویش

دیده باید است از ابر و مژگان بگشا / تا بآن دیده نشوی حسن دلبر خویش

چه آغوش خیال تو پریشان گردد / خویش را به که ز کر گرد کنی در بر خویش

دست ما بسلامت گذاری دامن / گر بدانی قدری قیمت چشم تر خویش

فیضی از گوهر والا بتو حیرت دارم / که کسی چو تو نشد آینه صیقل گر خویش

صبحدم مستش سوی آمد صنمی حلقه بگوش — مژه اش عشوه تراش و نگهش غمزه فروش

دورباش نگهش ترک سپاه انگیزش — صف صفا بلکه بچین پیش مژگان چاوش

تازه رو چون گل و در تازه بهار جمعش — گرد برگرد خطش بر زده سرسبز بگوش

گوییا پرده برانداخته از چهره پری — یا ملک شده رسان آمده از غیب سروش

گفت ای همدم صحبت و در بیوقت ترا — غنچه بودن نشد خنده به گلگشت بکوش

لاله و گل بچمن خنده زنان لب بر لب — سرو و شمشاد بهم جلوه کنان دوش بدوش

حیف باشد همه مرغان چمن نغمه سرا — چو تو جبریل نفس طایر قدسی خاموش

گفتم امروز سر خود نتوانم برداشت — که بخاری دو شبین سرم آورد بجوش

گفت ای مست الهی تو و آنگاه خمار — حکمت آموخته باده حکیمانه بنوش

این چه مستیست که شب گرم شوی از می و روز — غیر دودی نبود در سرت از آتش دوش

گفتم از باده ام امروز طبع تازه بگیر — آنکه بردوشته از طبق من سر بهوش

نیم آن مست که در انجمن مغبچگان — بکشم باده و چون باده کنم جوش و خروش

نیست مقصود ز مستی بجهانم گر می — رخت بیرون کشدم دغدغه مرگ ز هوش

گفت خواهم دهمت گوش تا پند بگفت — گرت آویزه کند گوش دل پند نیوش

شاهد مرگ نه شوخیست که مستت بگفت — خواه هشیار تری از می خواهی مدهوش

پهلوی هوش از این باده هیچ امید زد — که بناچار ترا تنگ کشد در آغوش

گفتم از حرف تو دریا به فیضی برسد — بعد ازین جای سخن نیست دگر هیچ مگو

چنین کآورده در خواب سحر کلک مهتابش
مگر باد صبا بیدار سازد از شکر خوابش

امیدم را کناری نیست پیدا بعد ازین خواهم
بشویم دست ازین دریای گوهرهای ناپایابش

من غواصی بحر محبت گرچه میدانم
حبابی هم نیارد دست بیرون ز گردابش

نگر شد در حریم کعبه تر ساز آده کاشب
فروغ شیشهٔ می میدهد قندیل محرابش

مرا تا کی گذار افتاده در بزم قدح نوشی
که دارد بوی خون پستان باده نابش

اگر غلطم بخاک و خون چه غم نازک نهالی را
که در آزار دارد بستر و بالین سنجابش

قبول نظم فیضی اینقدر دانم که در مجلس
ز بهر گرمی هنگامه میخوانند احبابش

بکدام نیم کشته مرا زیر پای خویش
خونم حلال اگر طلبم خونبهای خویش

یک دیدنست و جان بهوای تو باختن
از ما دگر چه مطلبی رونمای خویش

دل را همه بخون جگر آب داده ام
پرورده ام بلای خدا را برای خویش

افسون دوستی بدل من وبال باد
بیگانه ام اگر طلبم آشنای خویش

گفتی ترا بحالت مجنون چه نسبت است
دارد ز عشق مرتبه هر کس بجای خویش

در سینه دارم آتش عشق از کجا چه سود
این ناطبیب شهر چه سوزی دوای خویش

فیضی رسید کشتی عمرت بموج خیز
از ناخدا امید مبر جز خدای خویش

خوش آنکه نشاط نهانی بزم خاص الخاص
بهوس پیاله کش شوق و آرزو رقاص

به غوطه‌وری از گهر نظر است به نجات
نه غمزه ور از غریب سوی محال خلاص

از بهر هنر شهرت ما غافل و بی‌پیاست
عوام را بجز در بیشگاه خواص

به هر جا که دلی شیفته شکن شده
از بهر شکوه نباشد بجز گره خلاص

دلبرا شوق تو عالم که در شب عشق
ز بیم سیرت بزبان تکلف از اخلاص

به لکه کاحتماله ای زاید و جوید
کسی که با محبت تنی بود رقاص

عجب تر از دل فیضی ندیده‌ایم طلسم
که هم گهر بود و هم محیط هم غواص

گر بخت گره سلسله گردون شوم خلاص
رو که نجات نیست گرفتار عشق را
ای پندگو بعشق ز افسانه ام چه سود
خونابه میچکاندم از دیده و سینه ام
خواهم آن نگاه فسونگر برهم باره
تا خار خار دل نرود از درون من

ور زپای بند عقل چو مجنون شوم خلاص
یاران از این بلا که جدا چون شوم خلاص
من زین بلا عجب که بافسون شوم خلاص
وه چون کنم که زین دل پرخون شوم خلاص
گر ز سحر آن دو نرگس پرفسون شوم خلاص
مشکل که از بلاست بیرون شوم خلاص

فیضی من آن نیم که ز غمها کر و زنگار
از صوت چنگ و نغمه قانون شوم خلاص

ز جور مهر و حسن ار من هرکس آمر ناقص
سواد خط به بیاض اند چه سود نوشت

بجوی هر لب او دیدن ز خال و خط اعراض
کسی نبرده بدیشان سواد او را به بیاض

چنین که نسخ ز تاریخ تو همی لافد / سزد که قطع زبانش کنند از مقراض

اگر به پیش تو گویم حال خویش مرنج
بعرض ما نگر و یک زمان مکن اعراض

چه بند دیده که در چشم عاشق است مراض / حجاب ظلمت و نور است این سواد و بیاض

فضای سینه و دل کن که هیچ بحث نماند / ز فلسفی و خیال جواهر و اعراض

مباد اندر عالم وصال خوبان را / غرض جز اینکه ببندند دیده از اغراض

خوش آن دو دیده ز اغیار قطع کرده امید / تهی دو دیده به پیکان بسینه چون مقراض

بپرده‌های محبت صبور باش و منال / گر از مسیح نیاید علاج این امراض

هموم سپرد غنچم ز بوستان فارغ / سر مرا نبود برگ گل و بوی ریاض

بهر صحیفه که دیدیم شعر فیضی را
نوشته اند بعنوان او هو الفیاض

قبله را روی صفا سوی تو فرض / کعبه را سجده ابروی تو فرض

بر در کعبه مسلمانان را / نیت طاعت هندوی تو فرض

بگنه ریختن خون مسلمان / همه بر گردن بازوی تو فرض

دل شهری بشکنج آوردن / همه در سلسله موی تو فرض

سر خلقی به کمند آوردن / همه بر غمزه جادوی تو فرض

بنظر بندی صاحب نظران / سحر بر نرگس جادوی تو فرض

سر طاعت چنین فیضی را
در طواف حرم کوی تو فرض

یا رب بیا یکبار که رندان این بساط
گر نشستند غم بر آن مهرهٔ نشاط

چندین هزار کاسهٔ سر ذره ذره شد
در سنگلاخ عشق قدم نه باحتیاط

ای همه هزار ناله که از تند باد غم
باغ جهان تهیست ز گلهای انبساط

کو خون دل خورند حریفان بجای می
ساقی کرم خون بکند میل اختلاط

بردار صفحهٔ امل خود که عاقبت
نه دفتر سپهر بپیچند از نشاط

کمتا به تنگنای جهان محمل امید
دانا نساخت برگ اقامت درین رباط

فیضی تو تا یکبار که از بازی قضا
منصوبهٔ عجب بنشیند درین بساط

مکو تراش خط از گرد روی او است غلط
که نیست سبزه را احتیاج سبزهٔ خط

ز بهر خال لب او سخنی دراز مکه
که بهره مند بود از رموز علم نقط

شب وصال من دیدن رخش که بس است
برای روشنی روز آفتاب فقط

هوا که جلوهٔ طاوس دشت عشق شد
دریغ خون کبوتر نخواستیم ز بط

بنامرادی خود ساختم که از خوبان
مراد دل نتوان یافتن بهیچ نمط

بلند و پست جهان کرده ام نظاره بسی
کجاست تازه نهالی چو او بجد و بسط

نوای کلک تو فیضی بزم خسرو بند
سه از ترانهٔ چنگست و نغمهٔ بربط

برصفحهٔ روی او نگر خط | استاد قضا نوشته سر خط
یاقوت لب گهرفشانش | آورده برون ز مشک تر خط
خطش که سواد ماردان کرد | روشن بنمود از دو گر خط
این تازه رقم که بر رخ اوست | خطیست لطیف تر ز هر خط

هر خط که نوشته ایم فیضی
مضمون وفای اوست در خط

چو روی ساده نباشد ز جام باده چه حظ | ز باده گر ننوشی بروی ساده چه حظ
گرفتم آنکه لب سلسبیل جا بنوشی | اگر نه می‌کشی از دست حور زاده چه حظ
اگر عقیق لبی کام جان ما نه دهد | دلی چو گوهر یکتا ز دست داده چه حظ
اگر نه از لب ساقی بوسی بکام رسد | حریف را ز قدح لب بلب نهاده چه حظ
ز دل اگر نگشاید گره گل اندامی | چو غنچه صد گره از زر گشاده چه حظ
زمانه کو همه یکسان شربت اجل بدهم | گر زهر نوش بلا را ازین زیاده چه حظ
بدست دامن گل گر نیاید فیضی | چو خار بر سر راه چمن فتاده چه حظ
بکام اهل وفا تلخی غمت کم نیست | گر تلخ کام بلا را ازین زیاده چه حظ
جهان چو آینه حسن اوست ای زاهد | سر خیال بزانوی غم نهاده چه حظ
کجاست باد که چون گرد باد برخیزیم | چو خاک این همه بر آستان فتاده چه حظ
ز قیل و قال چه محظوظ نیستی فیضی | خیال مدرسه کردن باستفاده چه حظ

ما را تو و صومعه و دلق و مرقع
مائیم و مقام طرب و شاهد برقع

مشعل که رود از دل ما دود سیاهی
این دانه کجا سبز شود در همه مزرع

خواهی برسد مرتبه‌ات بی سر و پائی
از تاج مکلل گذر و تخت مرصع

در دیده صاحب نظران شیشه عبرت
هر دل که نه خورشید ازل را شده مطلع

سر بر زده نور رخ او از دل تنگم
ماهیست برون تافته از چاه مقنع

از عربده چشم تو برهم شده مجلس
در حلقه زلف تو پریشان شده مجمع

فیضی سخن عشق لبی بود و لیکن
شمشیر زبان تو نباشد مقطع

شبی بخواب بروی یار شد طالع
غریب واقعه رو نمود فی الواقع

بجز خیال تو در خواب کس نمی‌آید
خوش آن کسی که بخواب خیال شد قانع

کجاست عارف آگاه تا نظاره کند
ز خط و خال تو چندین صنایع صانع

نتیجه‌ای ندهد پیش یار دعوی عشق
بهر معامله چون خصم میشود مانع

بیا بمیکده فیضی رموز عشق آموز
چرا بمدرسه اوقات میکنی ضایع

ای از فروغ شمع بدور رخت فراغ
رویت چراغ حسن و خطت شب چراغ

در دور خط خوش تو نظاره رخت
آری بنو بهار خوش آید هوای باغ

جسمم نشانه دل گم گشته از غمت
او خود مرا بکوی بلا میدهد سراغ

دود چراغ مدرسه تر کرد چشم من — حاصل نشد ز مدرسه جز تشنگی و داغ

فیضی ز عشق لاله‌عذاران ترا چه غم
گر جامه چاک چاک شد و سینه داغ داغ

چرا نشسته‌ای از حال ما فارغ — که آشنا نشنیدند ز آشنا فارغ
بتان اگر چه شما فارغید از غم ما — ولی نه‌ایم دمی از غم شما فارغ
بشکر آنکه تو سلطان ملک حسن شدی — مشو ز حال اسیران بینوا فارغ
تو ای طبیب بآن شوخ چون رسی بگو — که دردمند ترا دیدم از دوا فارغ

نمیرویم بصد جور از درش فیضی
بر آستان وفائیم از جفا فارغ

زهی ز پسته لبت صد هزار حرف شگرف — لطافت لب لعلت فزوده جوهر حرف
خوشست ابر سرخ من شد ز دیده روان — چنانکه بر ورق زرد جدول شنگرف
عجب که زنده دلان از حیات بشمارند — دو روزه عمر که در عاشقی نکرد صرف
در آب دیده عاشق اگر نظر خواهی — که این گهر نتوان یافت جز بلجه ژرف
فکنده شیر دلان را به تیر غمزه ز دست — شکاری که ز فتراک او نه بندد طرف
اگر گرفته افتد فلک ز آتش آه — بچشم مردم افسرده دل نماید برف

نکو بسنگدلی از بتان فیضی
که هیچ عیب چو سنگین‌دلی نبود بطرف

باده صاف است و محتسب نا صاف — دردکش را که میدهد انصاف
با که گوییم که میدرد ساقی — پردهٔ عاشقان ستر عفاف
عقل از کف سپر بیندازد — عشق هر جا کشد کمان مصاف
آهوی مست من اگر اینست — شیر نر پنجه در زمین گذارد ناف
گفتم از حسن دیده بر بندم — حکمتم با نگاه دیده شکاف
بر سر چار سوی رسوائی — گوهر عشق را منم صراف

فیضی از حرف عشق لب بربند
پیشگاه ادب رسیده ملاف

بصد جفا چو شدم از تو مبتلای فراق — که از جفای تو نالم گر از جفای فراق
کسی بداد فراقت نمیرسد هرگز — مگر وصال که او میدهد سزای فراق
جدا ز وصل تو خون میرود ز دیدهٔ ما — بیا که با تو بگوییم ماجرای فراق
غم فراق ز ما تا ابد نخواهد رفت — که بوده‌ایم ز روز ازل برای فراق

بقصد کشتن فیضی هر سه یکی
جفای هجر و غم دوری و بلای فراق

برکن دل از کتاب و منه چشم بر سبق — تا چند در میانه چو دیوار بی ورق
کی از شکاف خامه گشاید در حضور — از تیغ عشق پردهٔ دل را نکرده شق
هر سطر را گمان ره راست برده — کج رفته مرد که نه اینست راه حق

تو چشم پر سیاهی بهر تو کرده چرخ — چندین هزار گوهر رخشنده بر طبق

پیوسته گرم بحث و جدال اند بیت و سطر — شود نتیجه تو ز گرمی بحر عرق

دانم دل تو چشم نوشته ازین رقم — تا خود نهیم جا بتو باقیست یک سبق

فیضی ز من نگارش حرف و نقط مپرس
کز هر که ساده لوح بود برده ام سبق

سبحانک سبحانک ما اظهر برهانک — ما ابین تبیانک ما اعظم سلطانک

خلقی پرست پویان دیدار ترا جویان — در هر نفسی گویان سبحانک سبحانک

ای پرتو مهر از تو مه آینه چهر از تو — نه کاخ سپهر از تو ما ارفع بنیانک

ذاتت ز نگهبان برتر حمدت ز زبان برتر — شکرت ز بیان برتر ما احسن احسانک

حرف تو کجا داند وصف تو کجا راند — کنه تو کجا داند این عقل پریشانک

شوق تو مرا در دل سوی تو دلم مایل — دریافتنت مشکل ما اصعب وجدانک

فیضی زده وجدان در معرفتی حیران
والعجز عن العرفان قد اکمل عرفانک

آمدی ای قبلهٔ جانهای پاک — خیر مقدم مرحبا روحی فداک

تا نهادی پا بنعلین خرام — صار من خیط البصر حبل الشراک

گر غبار آلوده گشتی باک نیست — ای هزاران دیده در راه تو خاک

از نظر هر چند میکردی جدا — انت من قلبی محال الانفکاک

دل بجا آمد که با فریاد شوق — ارتقی عیسی علی اوج السماک
چاک پیراهن چه پیسی از من — دل ز چاک سینه بنگر چاک چاک

فیضی از هجران چه مینالی ز
دل خراشست این خروش دردناک

اگر دیده همی آید ره اینک — دگر دل میبری بسم الله اینک
دل من میطپد از جلوه بالش — که می‌آید ندانم وه وه اینک
شب و روز آه من گردون شکافت — گواه حال من مهر و مه اینک
خیالش چون تو اندر رفت بیرون — که چشم بسته خون ته به ته اینک
من و محنت سرای نا امیدی — حریف عشق را خلوتگه اینک
برانم تا ز دامان وصالت — کنم دست تمنا کوته اینک

بقصد جان فیضی ای جفا جو
بکش تیغ ستم شاهنشه اینک

ای قدت نازک و میان نازک — کمرت نیز همچنان نازک
شود آزرده در سخن گفتن — بس که آمد ترا میان نازک
در تبسم شود لبت رنجه — که بود جوهرش چو جان نازک
پیش چشمت نمی‌کنم فریاد — که بود طبع ناتوان نازک
همره باشد که عاشق او هم — دل همان سخت و جان همان نازک

تیر نتوان بسوی او دیدن   بسکه شد خوی آنجوان نازک

فیضی اهل زمانه را بگذار
پند بشنو که شد زمان نازک

در مدرسهٔ عشق نخوانند رسایل   این مسئله معلوم شد از ترک مسایل

در نفی سوی کوش که اسرار ولایت   اثبات نکردند به ترتیب دلایل

در دیدهٔ ما نیست بجز جلوهٔ معشوق   عاشق نبود مایل هر شکل و شمایل

بس صورت مطبوع که خونابهٔ چشمم شست   اما نشد از لوح دلم نقش تو زایل

فیضی نبرد سجده بمحراب عبادت
خود را چو بابروی بتان ساخته مایل

زهی ز تیغ نگاهت جهان جهان مقتول   اجل نکرده ز فرمان غمزهٔ تو عدول

چه فتنهٔ تو که در دور غمزهٔ تو شدند   موکلان قیامت ز کار خود معزول

دو چشم روح فزای ترا چه استغنا است   که جان خضر و مسیحا نمیکنند قبول

برو نگار نخواهی که زنده ماند کس   چه نازکی که شدی از حیات خلق ملول

چه احتیاج بنامحرمان عشق که هست   میان عاشق و معشوق غمزهٔ شوخ رسول

بوصف خط تو صد حرف تازه میگفتم   اگر نه قصهٔ زلف تو میکشید بطول

کجاست روی خلاصی ز دوست فیضی را
که بسته پای دل او بسلسلهٔ مشغول

تا گرفته بدل و جان منزل — دل ز جان رنجد و جان از دل
عشق دلخواه و ملامت جانکاه — مرگ آسان و جدائی مشکل
عقل دانای ملامت فرمای — صبر دیوانهٔ زنجیر گسل
جانمن اینهمه نادانی چیست — در دلم باشی و از دل غافل
شاد بنشین که شهیدان غمت — خون خود را بتو کردند بحل
درگرفت آتش حسن تو بدل — وه چه شمعی که بسوزی محفل

نیم جان مانده ز غم فیضی را
مانده از زندگی خویش خجل

میکشد عشق عنان از دست دل — می برد تاب و توان از دست دل
روزگاری شد که از دست رفت — دل بجان و من بجان از دست دل
صبر و هوشم رفت در صحراها — این ز دست دیده آن از دست دل
وه چه دانستم که افتم عاقبت — در بلای ناگهان از دست دل
دل اگر اینست خواهد شد خراب — این جهان و آنجهان از دست دل
دل بفریاد آمد از دست زبان — بس که مینالد زبان از دست دل

سیر شد فیضی ز عمر خود هنوز
میخورد خون بیجان از دست دل

اتانی رسول و اتی الرسائل — لقد سر قلبی بتلک الوسائل

زهی ظرف حروفش بوده پیدا — الوف المعالی صنوف الفضائل

کهی گشته تعویذ بر بازوی دل — کهی بوده بر گردن جان حمایل

چه نقش بدیعست کز پرده سر زد — زهی حسن قول و زهی لطف قائل

عبارات آن از محبت نطق زد — اشارات آن بر عنایت دلایل

بنازم زهی کعبهٔ پاکبازان — که دلهای پاکان سوی اوست مایل

علی المراتب سنی المناقب — حری المحامد رضی الشمائل

زهی آفتابی که با ذره قدران — بآخر رساند عهود اوائل

ز دریا دلی مستفیض است فیضی
که بر درگهش هفت دریاست سایل

تختهٔ مشق خیر و شر مائیم — از بد و نیک مختصر مائیم

سر بسر پیش با هنر عیب است — عیب جویان بی هنر مائیم

آفتابی نهفته در دل ماست — شب امید را سحر مائیم

در کمینگاه عشق باخته سر — فارغ از بیم درد سر مائیم

خود منکر طلسم هستی را — کآتش عشق را شرر مائیم

نیست ما را سری بساغر می — مست پیمانهٔ دگر مائیم

گر چه داریم گنج تنهائی — مخزن عشق را گهر مائیم

تیر باران عشق بر دل ماست — ناوک فتنه را سپر مائیم

فیضی از جام عشق بیخبریم
ما درین انجمن اگر مائیم

قصد من بی او اجل میکرد نازش داشتم / نیم جانی از برای نیم نازش داشتم

هجر غافل کرده جانم برد از کف ورنه من / چشم قتل از غمزهٔ عاشق نوازش داشتم

وقت جان دادن نبستم چشم تا فردای حشر / بر امید وعدهٔ دیدار بازش داشتم

از زبان بندی چشم او نگفتم پیش کس / داستانها کز زبان سحرسازش داشتم

وه چه دانستم که رسوای جهان سازد مرا / دل که عمری من بجلوتگاه نازش داشتم

گوهر دل نازنینا زانمی افتد قبول / ورنه من صد بار بر راه نیازش داشتم

داشتم فیضی دل خود بستهٔ محمل قدش
در میان عشقبازان سرفرازش داشتم

دکان عشق فرو چیده گرم بازارم / سر معامله با پادشاه خود دارم

مراست سینه پر از گوهر محبت شاه / بصد هزار متاع گران سبکبارم

نفایس دل و دین سید هم به نیم نگاه / بمن معامله کن گر درست گفتارم

بماهتاب خیالم مخوان که ذره صفت / ستاره سوختهٔ آفتاب دیدارم

ترا که گوهر دل داده ام به نیم بها / اگر مضایقه در دین کنم گنهکارم

ز فرق تا بقدم موبموی من منقبت / گمان مبر که درین خانه نقش دیوارم

بود جواهر اخلاص در دلم فیضی / که دارد اینهمه سرمایه که من دارم

تو در بهار حسنی و صد خار در دلم — گل بر سرت گران و سبک کوه بر دلم
آتش بمن مزن که نخواهد شدن جدا — کامیخت با غم تو چو شیر و شکر دلم
دل گم مجوی دیده نظر باز چون کنم — سرتا بپای دیده ام و سر بسر دلم
بوی جگر همی شنوم از کباب دل — کاغشته کرد عشق بخون جگر دلم
شبها ز بس که یاد تو دارد در آتشم — چون آفتاب شعله زند هر سحر دلم
گر آتش خیال در و در نسوختی — از قطرهای خون نشدی تر دلم

آسان نمیتوان دل فیضی ز دست برد
عشقست کوه آتش و در وی کمر دلم

مائیم جان دران شکن طره داشتیم — نیمی دگر بگوشه ابرو گذاشتیم
چون بی کفن بدار محبت بر آمدیم — در عاشقی دگر علمی بر فراشتیم
کشتی ما بورطه گرداب فتنه رفت — صد دیدبان اگرچه بهر سو گماشتیم
جز سود کی خامه نیامد بدست ما — چندین هزار نقش تمنا نگاشتیم
شمع نظر نبود که در سر نسوختیم — تخم هوس نماند که در دل نکاشتیم

فیضی دلی که پهلوی ما بود متصل
از ما جدا چنان برود که گوئی نداشتیم

ما لب ز نوش دارو سهراب بسته ایم — ساغر ز زهر و شیشه بخوناب شسته ایم
کاشانه طرب ز گل خنده رفته ایم — پیمانه هوس ز می ناب شسته ایم

ای خاک خواری اندر رخ مانند بهر چیست | ما آبروی خویش بصد آب شسته‌ایم
آسان نکنده‌ایم دل از بزم بیغمی | کز خون دیده دست ز احباب شسته‌ایم
زیبنده باد صندل بت بر جبین ما | کز سر غبار سجدهٔ محراب شسته‌ایم
مهتاب تار بسکه بد از کتان ما | کامشب بگریه بستر مهتاب شسته‌ایم
با ما که عاشقیم دم از کیمیا مزن | آتش بکن که بوته ز سیماب شسته‌ایم

فیضی امید هست که بر خود کنیم باز
چشمی که از غبار ره خواب شسته‌ایم

سهم که عربده انگیز گرم چو بانم | ستاره سوخته آفتاب رویانم
ز نیکوان نرسد غیر شکوه سینه بهر گز | همین بسم که بجال بد از نکویانم
قدم ز هر سر مو کرده‌ام بطلب | بصد هزار قدم راه وصل او پویانم
رواست سجدهٔ صد قبله بر آستانهٔ عشقت | چنین که چهره بخوناب دیده شویانم
فتاده دانهٔ نادیده‌ام بخاک نیاز | نوای بهار کرامت دگر بده یا نم
بحق میکده ساقی بگو به پیر مغان | که چون بدور تو من از تهی سبویانم

بهر ساخته خاموش طوطیم فیضی
بروی آینه روی سخن نکویانم

ما چو خورشید در جهان فرد هم | وز همه دور دور سر گردیم
و دل ما هست مهر سیمبران | زین سپیدان بچهرهٔ زردیم

تا بخورشید عشق سرگرمیم / از هوای بهشت دل سردیم

نیست جز ذوق عشق و لذت درد / در جهان آنچه با خود آوردیم

نه هما زو فرشته پروازیم / نه چو گنجشک خانه پروردیم

نیست ما را سری بصحبت کس / همدم عشق و محرم دردیم

فیضی این آه و ناله جانسوز
گر نبود ما چه سنگ دیم

ما آتشیم در دل یک هفت آب گشته‌ایم / وین نفس بیقرار چو سیماب گشته‌ایم

دزد طمع بدشنهٔ جلاد داده‌ایم / گاو هوس بخنجر قصاب کشته‌ایم

ما رهزنان قافله پرداز غفلتیم / بس کاروان فتنه که در خواب کشته‌ایم

اعدا بخون ما کمری بسته‌اند ما / خود را به تیغ غمزهٔ احباب کشته‌ایم

مستان ز صرصر نفس ما حذر کنند / شبها چراغ ماه جهانتاب کشته‌ایم

جانیکه از غنون وفا ساز کرده‌اند / خود را به نیم نغمهٔ مضراب کشته‌ایم

فیضی ز کیمیای قناعت بگنج فقر
در بوتهٔ گداز زر ناب گشته‌ایم

ساقی به میکده نه بی تاب نشستیم / گر موج که ما در ره سیلاب نشستیم

خضری نچکانید یمی در جگر ما / هر چند درین دشت جگرتاب نشستیم

خاکستر ما بود که کوتاه تصور / پنداشت که بر بستر سنجاب نشستیم

گر دیر برآییم ز گرداب میندیش   کاندر طلب گوهر نایاب نشستیم

دیدیم که از کعبه بجایی نرسیدیم   رو سوی بت و پشت بمحراب نشستیم

فیضی بره دیر مغان خاک نشین باش

انگار که بر مسند داراب نشستیم

ما شیشهٔ بعشق دل بیتاب شکستیم   الماس بزیر قدم خواب شکستیم

هم کعبه و هم بتکده سنگ ره ما بود   رفتیم و صنم بر سر محراب شکستیم

تار از زر خورشید بود خرقهٔ ما را   کز دلق کتان رنگ ز مهتاب شکستیم

از ساحل مقصود ندیدیم نشانی   صد کشتی اندیشه بگرداب شکستیم

نو رشته که هر که ما فقر نشینان   در کام هوس نشتر قلاب شکستیم

صد خنده دهان کرده پر از آب بحسرت   زین تازه خماری که بعناب شکستیم

نقد دل فیضی چو بمهر رو است

تا قلب سیه بر سر قلاب شکستیم

بی تو ای ماه چه سازم چه کنم   چه کنم آه چه سازم چه کنم

بخت برگشته من از غم ملول   هیچ جا نگاه چه سازم چه کنم

دوست مستغنی و دشمن غالب   وصل دلخواه چه سازم چه کنم

آه نادیده رخش گر برسد   مرگ ناگاه چه سازم چه کنم

کنگر وصل بلند است و بلند   دست کوتاه چه سازم چه کنم

سفر عشق خطرها دارد — من درین راه چه سازم چه کنم

فیضی از سوختن من دلدار — نیست آگاه چه سازم چه کنم

ما آبروی بخت بسلطان فروختیم — باد بوسن بدست سلیمان فروختیم

بستان سرای عشق بر بندان لب است — تا یوسف مراد بهجران فروختیم

ای راهرو بچشمه مبر کاروان ما — ما خون خود بریگ بیابان فروختیم

ای نوح رایگان مشو اینجا سود نیست — کز نیم قطره اشک بطوفان فروختیم

دادیم نیم جان بدو عالم ز دست هوش — جنس گران ببین که چه ارزان فروختیم

باشد مگر حقیقت تقوی شود پدید — رفتیم و می بصومعه پنهان فروختیم

فیضی حدیث ما ز خراباتیان بپرس — کز مفلسی سکیده دیوان فروختیم

تیغ زنی و میدهی ناوک فتنه با رهم — کافر سنگدل توئی ترک ستیزه کار هم

ایکه بناز سرکشی خنجر تو استوار شد — وه چه شدی اگر شدی خنجر تو استوار هم

برده هزار دل بشادی خانه نشین — حسن تو پرده در شده و شهر تو پرده دار هم

بود بسنده چشم تو بهر فریب عالمی — خاصه که یار شد باو غمزه سحرکار هم

از تو رسید با صبا خاک درش بفرق من — ذره دیگری که هست دیده امیدوار هم

قاصد لنان مسافرم نیست خبر خدا را — نامه من چه میبری نامه او بیار هم

شاهسوار من که در جلوه کنان بیرون کند
خاک ره تو عالمی فیضی خاکساریم

ما از دو قابد دولت سر در رسیده ایم
ورشاه راه عشق بمقصد رسیده ایم

بر آستان عشق که شد جای راستان
از سرو قامتان سهی قد رسیده ایم

دوشیخ فسرده باش که با همه گناه
در گلشن بهشت مخلد رسیده ایم

ما را چه التفات برد و قبول خلق
کز دور زمانه نیک و گر بد رسیده ایم

عنقای همتیم که از دامگاه خاک
بر بام نه رواق زبرجد رسیده ایم

بر دوش بار [illegible]
کز کسوت دو کون مجرد رسیده ایم

فیضی رسیده ایم بدریا دلی کزو
در بحر فیض لطف محمد رسیده ایم

فیاض عالمیم که در تشنگی عشق
از دوستی آل محمد رسیده ایم

شب به همه انتظار بردیم
صبری که بکار بردیم

صد ناله بوس گسسته بادیم
صد گریه امیدوار بردیم

افسوس که عمر بکار خود دیدیم
فریاد که جان بکار بردیم

با خود ز ستیزه که کردیم
رنگ از دل بیقرار بردیم

سلطان غم دل شفیع بر
بردیم و هزار بار بردیم

ما را چه ملامت در عشق
خود را نه باختیار بردیم

[illegible]

فیاضی از این جگر نشانی
گلدسته به نوبهار بردیم

هر کجا خاکیست بر باد غرور انداختیم | در محیط محنتش بردیم و غوغا انداختیم

تا جوانمردان ما فراهم کرده بودند انجمن
زود دیدیم بیکجا بطلان فتور انداختیم

تا صد هزار مرحله از پیش رفته ایم | صد منزل آنطرف ز عدم پیش رفته ایم
مقصد پذیر نیست دریغا وگرنه ما | در هر قدم هزار قدم پیش رفته ایم
راهی که شوق آبله پا کام میزند | همراه صبر مصلحت اندیش رفته ایم
هر خسته را بیام زما گر به جسمکیم | خونابه ریز با جگر ریش رفته ایم
بر ما کمان کشیده ملامت گرانیم | بگذر راستی چو تیر به ترکش رفته ایم

فیضی چه حکمت است که در بزمگاه تو
پیوسته شاه آمده درویش رفته ایم

بگشاده چشم بهر تماشا نشسته ایم | عمری بشاهراه تمنا نشسته ایم

پیداست دیده هوس ما بآسمان
یعنی بشاهراه تجلی نشسته ایم

بیا که روی بمحرابگاه نو بنهیم | بنای کعبه دیگر ز سنگ نو بنهیم
حطیم کعبه شکست و اساس قبله بخیت | بتازه طرح یکی قصر بی قصور نهیم

علو طاق حرم تا بچند مصلحت است — که داغ عجز به پیشانی غرور نهیم
تو نطع دیر فروچین که ما قرابهٔ می — بشهپر ملک و طیلسان حور نهیم
ز جوش جرعه کشان صد قیامت انگیزیم — جهان جهان ز صراحی باده صور نهیم
بجرعه که بسوزد دماغ خلوتیان — خفای صومعه در عرصه ظهور نهیم

نفس بگیر هلا این بزم تا بکی فیضی
دگر بمجلس روحانیان بخور نهیم

هر نظم گوهرین که بیاد تو گفته ام — دل رخنه کرده و جگر خویش سفته ام
از دیده صد نگاه فراهم نموده ام — تا گرد صد نظر ز عذار تو رفته ام
بر بسته ام شکاف دل از پاره جگر — تا بنگری که درد تو در دل نهفته ام
دارم هزار پاره دلی وه چه چیز نیست — کاندر خزان هجر تو گلگل نوشته ام
بیداری ستاره گواهست کز فراق — شب نگذرانده ام که بر آتش نخفته ام
چون نیست در میانه دوسی هم بیاد تو — با خود حدیث گفته و از خود شنفته ام

فیضی گمان مبر که غم دل نگفته ماند
اسرار عشق آنچه توان گفت گفته ام

کو عشق که زنجیر در کعبه گدازیم — ور بهر پرستش صنمی چند نسازیم
از مرده در کعبه بر نشینم بستانیم — بر چنگ ببندیم و بمسجد بنوازیم
وین کعبه که حجاج برافراخته انرا — انداخته چون دیر اساسی بطرازیم

از بادهٔ گلرنگ بسجادهٔ طاعت — نقشی بنگاریم و بساطی بطرازیم
وز سنگ سیه مهره بیاریم و بمحراب — با شیخکان شعبدهٔ چند بسازیم
بی کردن جنازه درین راه ثوابست — بر قافلهٔ کعبه روان مست بتازیم
بر خوردهٔ ما خورده مگیرید حریفان — سرمست حقیقت نه ریاکار مجازیم
بام در میخانه به از صد عرفاتست — ما با همه سازیم و بسالوس نسازیم
زمزم که بر یک حرم انباشته اولی — لب تشنه بشوراب او دست نیازیم
تحریمهٔ طاعتکه ما صبح ازل بود — سرمست بخوابیم که در عین نمازیم
ای معتکف زاویهٔ شهر کجائی — از پرده برون آی که ما محرم رازیم
تا منزل مقصود نه مائیم قدم نیست — محمل شکن بادیهٔ دور و درازیم
ما کشتهٔ عشق و دگران بختی محمل — آورده به بسملکدهٔ قربان حجازیم

فیضی تو و سالوس که در میکده ما را
عشقست و نیازی که بآن عشق بنازیم

تا چند دل بعشوهٔ خوبان گرو کنم — این دل بسوزم و دل دیگر ز نو کنم
سر بر نزد ز باغ امیدم گل نشاط — تا کی هوس نگارم و حسرت درو کنم
خواهم یکی بگوشش کنجم میل آتشین — آتش بمغز عقل نصیحت شنو کنم
شاید عنان شاهسوار توان گرفت — گلگون اشک را قدری گرم رو کنم
مرغان نامه بر بهوا پر نجستند — پیکان ناله را به پرش تیز رو کنم

ای ابر نوبهار که داری بکف چمن	تا شرح خاک بیزی خود جو بجو کنم

فیضی که هم بهی ورد عاشقی به پیش
دیوان خود مگر بدو عالم گرو کنم

در رخت بی نقاب می بینم	شرف آفتاب می بینم
خال و خط ترا بران عارض	همچو نقشی بر آب می بینم
کی توانم شمرد غمهایت	که غمت بیحساب می بینم
لشکر عشق تا فزود آمد	ملک جان را خراب می بینم

درد مخمور از دل فیضی
سوزشی در کباب می بینم

هستیم بدام زلف او رام	بادام که هست بهر بادام
زلفت ز صبا رسد بران چشم	بادام که دیده هست بادام
آرام سگی ندیده ولی	مثل تو ندیده ام دلارام
اغیار خمار شد بیارید	آن جام که هست شوق انجام

شده

در بند رشته چو گشت فیضی
آزاد شد هم ز کفر و اسلام

تا ابروی تیش کمان شد و نقش کنم هم	آنرا کشید بر سن و این را فکند هم
مارا اگرچه زلف وی از پا فکنده است	تو ایم شد ز قامت او سر بلند هم

زینا که تند میرود آن شهسوار حسن — مشکل اگر رسیم بگرد سمند هم

امروز یار جلوه کنان آمد و گذشت — خوش دلپسند بود عجب دلپسند هم

ناصح گذار پند که فیضی ز عشق شد
وارسته از نصیحت و فارغ ز پند هم

کردی اکرام عاشقان بسلام — وعلیک السلام و الاکرام

آمدی در مقام عشوه و ناز — از کجا آمدی کجاست مقام

سرو را بین که در چمن کرده — بهر تعظیم قامت تو قیام

فیضی از عاشقان نکته سراست
میتوان یافت از ادای کلام

خوش آنکه وصف جمال تو روبرو گویم — درازی شب زلف تو مو بمو گویم

صبا کجاست که زلف از رخت براندازد — روا بود که ترا شوخ تند خو گویم

دمی که یاد کنم همدمان میکده را — گه از پیاله گه از خم گه از سبو گویم

دل صدپاره بس بود فیضی
چاک در پیرهن نخواهم

از آن میان و دهان میکند سخن فیضی
بیا که با تو ز موی خیال او گویم

ز من گردانده رو آن مه چه سازم — عجب برگشته روزم وه چه سازم

گذشت از پیش من غافل چه گویم — نشد از حال من آگه چه سازم

دلا ایوان وصل او بلند است — کمند همتم کوته چه سازم

چه میپرسی ز من فیضی ره زهد
چو از مسجد شدم گمره چه سازم

کوهکن را تیشه دادیم و کار آموختیم
طرح نقش تخته سنگ مزار آموختیم

کارگاه چشم ما رنگین بود از خون دل
ما ز پیر عشق این نقش و نگار آموختیم

نیست ما را اختیار خود بفن عاشقی
نکته‌های عشق را بی اختیار آموختیم

فیضی از اشعار خود خواندیم پیش هر کسی
دوستان را چند حرف یادگار آموختیم

سویت از بی اختیاری گر نگاهی کرده‌ام
آنچنان رنجیده گویا گناهی کرده‌ام

جان من خوش نیست اینقدر رنجیدنها
گر من بی‌صبر و دل پیش تو آهی کرده‌ام

بود مقصودم که عشق خود نهان دارم ز غیر
گر گذر بر آستانت گاه گاهی کرده‌ام

بر سر راه خود مبین و غافل بگذر
زین روش بگذر که من هم فکر راهی کرده‌ام

فیضی آن رندم که اطبع کرد در طرز غزل
عرض حال خود به پیش پادشاهی کرده‌ام

دل نهادی بدل آزاری یاران قدیم
جان من یادگران خاص مکن لطف عمیم

هر که سر از خط حکم تو چو کاغذ پیچد
سرش از تیغ جفا همچو قلم باد دو نیم

شب هجران اگر افتد دماغم عجب
که شمیم سر زلف تو نیاورد نسیم

نیست جز پرتو خورشید جهت در عالم
که گهی نار خلیل است گهی نور کلیم

فیضی از ما مجو طریق صلاح
زاهدان دیگرند و ما دگریم

ولی دوستان فیضی کسان یافتند
که گردند خود را درین راه گم

ساقیا قول حکیم است بنوشیدن می　　بود آیا که در آید بعمل قول حکیم
کرم و مرحمت پیر مغان می آید　　باده در ده که خداوند کریمست و رحیم

فیضی از پیر مغان فیض اگر میخواهی
توبه از زهد ریا کن که گناهیست عظیم

با این دل ناعاقبت اندیش چه سازم　　با چشم سخن ناشنو خویش چه سازم
خونابه تراوش کند از هر بن مویم　　با این نمکینان و دل ریش چه سازم
از گل بدنان میچکدم خار چه نالم　　از نوش لبان میرسدم نیش چه سازم
آنجا که تو ساغر شکنی بر سر عاشق　　مستانه سر خود بنهم پیش چه سازم

من خود سپر انداختم از عجز و لیکن
با عربده جویان جفا کیش چه سازم

ما هیچ امید از گل اندیشه کشیدیم　　وز سینه دل خود بیک ریشه کشیدیم
از سردی دلی بوی دم گرم نیامد　　بس نعرهٔ مستانه درین شیشه کشیدیم
انجم ز ستمکاری ما باز نماندند　　هرچند برین سنگدلان تیشه کشیدیم
آهن جگران تاب نیارند نیارند　　جوری که ز دوران جفا پیشه کشیدیم

فیضی همه چون موج پدید آمده گم شد
هر نقش که بر صفحهٔ اندیشه کشیدیم

دوش از فروغ مهپاره مهتاب میزدم　　تا صبحدم بر آتش خود آب میزدم

فیضی اسرار عشق را هرگز
نتوان یافتن بکسب علوم

از من کمند طره ساقی نبود دور
دستی اگر بعالم اسباب میزدم

مقصود جام باده دابروی یار بود
کاول سر نیاز بمحراب میزدم

هر که لبم بدر لب جام میرسید
گویی سر بخنجر قصاب میزدم

تاثیر دام راه قدس داشت ساز من
راه هزار عقل بمضراب میزدم

فیضی شگفته بود من از باغ خاطرش
بوی بمغز عشرت احباب میزدم

شب بر امید وصل در خواب میزدم
وز خون تازه بر در دل آب میزدم

می در قدح لبالب و خون در گلو گره
تا صبحدم خروش جگرتاب میزدم

بخشم آسمان و زمین رو جنگ داشت
تا دل بباده و دشنه بمهتاب میزدم

بر روی دولتم در گنجینه باز بود
من هر زمان بگوهر شب تاب میزدم

گل زیر پای فتنه بر اقبال میشدم
ساغر بدست خنده بسهراب میزدم

فیضی سحر بسینه من خشت بسته بود
کز ناگهان چو فتنه در خواب میزدم

ز چشم خواب بندش فتنه را بیدار می‌بینم
بلا مغز دل میپایم اجل بیکار می‌بینم

شدم محو تماشای رخش کو جلوه مستیش
قیامت کو تو شوقانم که من دیدار می‌بینم

ز بیداد تن جان شد زندگانی تلخ در عالم
که دیگر خضر را از عمر خود بیزار می‌بینم

مده گو پرده دار کعبه هرگز در حرم راهم
که من دیدار بیرون از در و دیوار می‌بینم

فیضی از باغ جهان چند گل
ما ازین گلشن گیاهی یافتیم

مگر بر شاخ گل بانگ انا الحق میزند بلبل
که چون منصور آن سر مست را بر دار می بینم

سبو خالی شد و افتاده دست از کار ساقی را
هنوز آن مست را در کار خود هشیار می بینم

مرا در پیش آن بت سجده کردن کی روا باشد
که از ایمان گره در رشته زنار می بینم

ملامت را که پیش گرمی هنگامه یابم
قیامت را ز تیغش گرمی بازار می بینم

خدا را نامه سربسته فیضی مخوان قاصد
که افسون جنون در طی این طومار می بینم

من دفتر کون و مکان یک یک مفصل دیده ام
اوراق تقویم فلک جدول بجدول دیده ام

لوح ازل بگشاده ام سر ابد دانسته ام
تفسیر هستی کرده ام آیات منزل دیده ام

نقش هیولی بسته ام تکمیل صورت داده ام
پایه بپایه گشته ام اعلی و اسفل دیده ام

در چشم عارف از ازل فرقی نباشد تا ابد
اول در آخر خوانده ام آخر در اول دیده ام

یک نقطه وحدت بود بر تخته هستی عیان
نقاش معنی بوده ام خط مسلسل دیده ام

زنگار هستی کی بود در گوهر والا من
آئینه روشن دلم از نخستی صیقل دیده ام

فیضی بلوح نیستی بر عقل خط در کش که من
در کارگاه عاشقی دانش معطل دیده ام

در عشق بجز راه تمنا نگشودیم
یک عقده بجز آبله پا نگشودیم

از کوه بجز نابه پنهان نگشودیم
تا چشمه خون از دل خارا نگشودیم

خون بست گره در دل سودا زده لیکن
هر گز گره از زلف چلیپا نگشودیم

[illegible]

فیضی از خط لب او دل
نکته بر آینه خیال دیدیم

آن غنچه لب بسته گلزار حیاتیم — کز باد دم جان بخش مسیحا نگشودیم

از عرصهٔ امید نظر بسته گذشتیم — چشم هوس از بهر تماشا نگشودیم

ابنای زمان قابل پیوند نبودند — بر خلق در خلق و مدارا نگشودیم

فیضی ز دل دست ادب بسته شگفتیم
یعنی کمر شاهد رعنا نگشودیم

مسلمانان ز خوی نازک دلدار می‌ترسم — همه ترسند از اغیار و من از یار می‌ترسم

همای همنشین شبهای هجرانم بکوی او — که من دیوانه‌ام از سایهٔ دیوار می‌ترسم

مبادا از اضطراب من نوا گفتا به من — ازین بیطاقتی بیشتر بیم و بسیار می‌ترسم

دلم جمعست از مردم فریبیهای ابرویش — ولی از فتنهٔ آن غمزهٔ خونخوار می‌ترسم

ندانم چون برآید کار من با چشم و زلف او — از آن بیماری لرزم وز آن طراری می‌ترسم

ندارم زهرهٔ دیدن بسوی ناتوان چشمش — رفیقان خنده زن بر من که از بیمار می‌ترسم

حذار از طعنه بر دمهای سرد من فیضی
که من مست خشم از آه آتشبار می‌ترسم

عیدست عالم را دگر از جلوه بی‌آرام کن — در سیل قربان باشدت از غمزه قتل عام کن

با چشم کافر دل بگو بر صف نشینان حرم — گر بشنوی غیر از دعا صدره مرا دشنام کن

قندیل سوز کعبه را صد شعله در خرمن فکن — محراب بساز قبله را صد رخنه در اسلام کن

برق جمالت بس بود از بهر عالم سوختن — گر زان نسوزد از دلم یک ذره آتش وام کن

چون عاملان ناز را سازی بهر جا منصبی
آن غمزهٔ بیباک را سر فتنهٔ ایام کن

خورشید روی من بکه یکبز لب سوی عیدگه
بخرام و از تیغ نگه صد قتل در هر گام کن

عیدست فیضی تا بکی خونابهٔ غم در کشی
امروز در بزم طرب بنشین و می در جام کن

ترک ستمکار من عربده سازی مکن
از پی تاراج دل دست درازی مکن

طفلی و ناکرده کار در صف مردان مزن
پرده نشینی هنوز معرکه تازی مکن

پایهٔ خوبی نگر سوی رقیبان مبین
خسرویت داده اند سفله نوازی مکن

طالب نظاره ایم پرده برافکن ز روی
پیش صف راستان شعبده بازی مکن

زاهد ازین شست و شو پاک شدن مشکل است
تا دلت آلوده است خرقه نمازی مکن

غمزهٔ جادوگری بسته لبم از فسون
ای نفس آتشین سینه گدازی مکن

فیضی اگر عاشقی حرف تکلف گذار
تا سخن ساده است نقش طرازی مکن

ای بخون غرقه تیغ نگهت غمزه زنان
سپر انداخته چشم تو ناوک فکنان

نازم آن تنگ قبا را که ز رشک قد او
پیرهن گشته کفن در بر گل پیرهنان

آرمیدند شهیدان تو بر بستر خاک
چه غم از حلهٔ فردوس باین بی کفنان

پندگو منع من از عشق نکویان چه کنی
نقش بت محو نگردد ز دل برهمنان

از اسیران تو کس نیست بجان کندن نیست
سنگ فرهاد فزون آمده از کوهکنان

سپیده دم بتماشاگه گلزار که من / غنچه سان تنگدلم از غم شیرین دهنان

بعد ازین شب همه شب فیضی و زهر آشامی / نوش جان باد می نوش لب شیرین دهنان

چنین که اشک جگرگون برد ز چشم تر من / مگر گداخته شد از تف درون جگر من

تو نازکی نتوانی نشست در دل گرمم / بیا بدیده و بنشین چو نور در نظر من

غریب و بیکسم افتاده دور از سر کویش / بغیر جان که برآید که میبرد خبر من

سحرگهان چه عجب گر ز درد زار بنالد / که خواب میبرد از مرغ ناله سحر من

بتلخ عیشی من ورنه نیست حرف لطیفی / چه زهر بود که آمیخت بخت در شکر من

همای زلف تو بر اوج حسن بال فشان است / مباد سایهٔ اقبال او جدا ز سر من

شنیدند بتان زمزم دل ز گریه فیضی / دریغ سنگدلان غافلند از گهر من

زهی طره است بند مشکین غزالان / بسرو تو پیوند نازک نهالان

بغیر از اسیران زلفت که دانند / پریشانی حال آشفته حالان

بسامان من در جهان کس نبودی / اگر ترک حشمت نمیکرد نالان

ازان سرکشند از تو سرو و صنوبر / که کوته بود فکر بی اعتدالان

بچشم عزیزان مرا خوار دارد / به پیرانه سالی غم خورد سالان

بیابانگ در آتش لیلی چو پرشد / چه داند که چونست مجنون نالان

بهار:

بهتان کرده قصد به شعر فیضی
زهی جادو آموز جادو خیالان

بیا و رونق بازار بشکن
بچشم باغبانان خار بشکن

ز حد بگذشت ناز کج کلاهان
بشوخی گوشهٔ دستار بشکن

گر باشد یوسف از خلوت برون آی
بغمزه شاهد بازار بشکن

قدح نوشان ز پیش کعبه بگذر
ز بدمستی در و دیوار بشکن

اگر خواهی شکست عالمی را
دلم را بشکن و بسیار بشکن

گره از زلف عنبر بوی بگشای
ببوی طبلهٔ عطار بشکن

بهار آمد بیا فیضی چمن را
بنوک خامه رنگ کار بشکن

هر کس که داد دل بتو خون در دلش مکن
صید کرام ساخته بسملش مکن

در بزم او ز کاسهٔ سر می کشند می
ای بوالهوس بره هوس محفلش مکن

ای رهنورد بادیهٔ کعبهٔ امید
ره دور میشود سخن از منزلش مکن

مجنون بسوی لیلی اگر میکشد دلت
جز جذب شوق ناقه کش محملش مکن

گرداب فتنه است درین بحر و موج خون
گوهر بخنده آرزوی ساحلش مکن

طاوس چشم تست سزاوار اوج قدس
در پای لنگر عالم آب و گلش مکن

فیضی چنین که جرعه کش مجلس تو شد
عقل از سرش ربا و ز خود غافلش مکن

شرطست جان بیاد رخ یار باختن	شطرنج غایبانه بدلدار باختن
کاریست عشق بر سرم افتاده میتوان	نقد حیات در سر این کار باختن
سودائیان عشق تو دارند آرزو	صد جان و مال بهر سر بازار باختن
تا خود کدام نقش ازین پرده رو دهد	ما نیم و عشق با در و دیوار باختن
منصوبه کجاست که خواهم درین بساط	گنجینه دو کون بیکبار باختن
خوش وقت پاکباز حریفی که همچو من	رندی بساط گشته ز بسیار باختن

فیضی حریف شعبده بازی گرفته
شرطست با حریف تو هشیار باختن

مطرب از ساز دلم خرسند کن	ناخنی گر میتوانی بند کن
گر ز قانون تو تاری بگسلد	رشته جانم باو پیوند کن
ساقی از می چند باشم تلخکام	خنده زان لعل شکرخند کن
از شکرخندی بهر هوش مرا	بیخودم زان باده گلقند کن
ترک من شکرانه چشم سیاه	جانب عاشق نگاهی چند کن
گر چه بیدانم نکردی آشنا	یک نگاه آشنا مانند کن

چون ز فیضی نقش رسوائی نشست
پندگو برخیز و ترک پند کن

مستانه قدم نه بگل و لاله‌زاران	کز سبزه قدم طاوس شکسته پای بدامان

دوش شیشه زدی بر سر ما جام دگر کی
اندیشه زند مستی خونابه بجایان

ما نیم و تهی دستی کونین که عشقت
هم بیدل و دین خواهد و هم بی سروسامان

از ما گسل سلسلهٔ مهر که بستند
پای دل ابدال بزنجیر سلامان

خونابه گره میشود امشب بگلویم
این باده گوارا لب سوختگانان

آن کز نفسش بوی دل سوخته آید
دلسوختگی نفس نشمارند ز خامان

تو از دل ما کام طلب باش که فیضی
کام دو جهان یافت ز نایافته کامان

چون شهید و باغم چه گل تازه رسست این
گل کرد و جنون یم چه بهار رسست این

زنهار دلا برگ و نوایت نفرستد
ای مرغ چمن باش که گلگون قفس ست این

تنها رسن جوش هوس من نخزد شمع
نه جرعه پرستی لب بار کس ست این

یک جاده ابر و افکن امروز رسست این
از شهپر عنقاست نه بال مگس ست این

صحبت بدریوزه گری لقمهٔ تو فو
فیضی نفست گرم چه فیض نفس ست این

ای که لب زیر حد میگردی لب زیرکین
گر دمی در جیب داری نالهٔ اندر آستین

از فسونسازی بی ترکیب معجون نفاق
داده جلاب بلاهل را قوام انگبین

رخنه ایست مصحف فرخنده فال من
از کلک قضا نوشته در جبین جمال من

صورت نبسته از قلم صنع در ازل | جز نقش عارض تو بلوح خیال من
هر لحظه از تو مهر و وفا میکنم طمع | بنگر خیال باطل و فکر محال من
سالی گذشت و ماه من امشب گذر نکرد | ای وای اگر چنین گذرد ماه و سال من

فیضی مرا بمدرسه رفتن دگر چه سود
چون قلقل شراب بود قیل و قال من

از می کهنه یافت پیر کهن | سرو بن شین جهان گشت سرور
چون خط دور جام نیست خطی | که نوشتند بر صحیفهٔ کن
جام بر دست نه که بنماید | خم افلاک چون سر ناخن
ساقی ما که عقل از و نیست است | کل شیء وصف ذاته الا حسن
همه حیران طلعت او بیند | حار فی نوره وجهه الا عین
حیرتی دارم این که در دهنش | صد سخن هست و نیست جای سخن

فیضی از عیب میکند سخنی
بسخن نارسیده عیب مکن

ای ماه رخت قبلهٔ خورشید جبینان | ابروی تو محراب دل گوشه نشینان
بس گوشه گزیدیم ولی چشم تو آخر | شد باعث آوارگی گوشه گزینان
در خواب کسی حال مرا یاد ندارد | این واقعه نشنیده ام از واقعه بینان
عاشق بمیخانه و زاهد بمسجد | در عشرت آنان نگر و محنت اینان

ابروست

ای دوست بجز غم و اندوه ز فیضی
از شادی ایام چه دانند حزینان

ای بیخبر بطرف عالم نظاره کن
او را کناره نیست تو از وی کناره کن

خواهی که آفتاب سعادت کند طلوع
هر شب ز گریه دامن خود پر ستاره کن

رخش فلک بخست بنه پای در رکاب
بشتاب و سیر عرصهٔ عالم سواره کن

میخواهی از طبیب ترا چاره رسد
بیچاره باش و ترک تمنای چاره کن

زاهد همیشه سر بگریبان چه میبری
بهر خدا که خرقهٔ سالوس پاره کن

گر میشوی مرید خراباتیان عشق
بر آستان پیر مغان استخاره کن

فیضی اگرچه وصل ز یکباره بیش نیست
باری تو آرزوی دل خود دوباره کن

خاست طوفان بلا ره بشکیبائی کن
کشتی باده درین حادثه دریائی کن

خاست طوفان غم از عیش طرب افزائی کن
کشتی باده بموج افکن و دریا بگذر

آتش است آتش طوفان که تحیر شکنی
دیده را بازکن و در تماشائی کن

همدمی نیست که بوی وفائی شنوند
روی از بزم کش و خوی به تنهائی کن

چه کنم گر چو نتوان دم وصل چاره کردن
گر نشسته چشم نتوان بخشش نظاره کردن

من و کوی بی نیازی که بود طریق عاشق
ز هوا چرا نشستن ز هوس کناره کردن

ره و رسم پاکبازان شو و خشنود ساز آن
هوس نظاره بگذشتن بنظر دو پاره کن

سپر بس از قید او لها در کشد عنبرین مویان
تو سیدالی که آتش در من افتاد دست و زلف شبنم
بخند ای روزگار امروز حالم چون می شیخ
خوش آن گلگشت گر مستی بگرد گلستان گردم
ملامت بر زلیخا چون پسندم وه چه خوش بود
غبار آلوده ای آهم ز گرد راه رسوایی
بیا بی خود نمیگردم گرفتار هوس بیکن

که می بینم سلیمانان به زنجیر پریرویان
کدام آتش که خاکستر شدم زین آتش پنهان
بیا کامی ز خود سگانان عالم کام دل جویان
حریفان مست از بوی گل و مست گلبویان
بجا گف بریدی گر زبان طعن بدگویان
دل گم گشته را جویان گم کرده ره جویان
جنون انگیز میگردد این زنجیر گیسویان

مشربان ای ملا شکر حرف عشق فیضی را
که من این حرف میگویم بخون چو در زبان شوبان

ساقی بیک دو جرعه مرا شمع داغ کن
عهد بهار و عهد جوانی غنیمت است
مهمان ماست حور و شتی اش ای نسیم
شمع ایستاده با شبستان عیش نه
ای آنکه از دلم طلب صبر میکنی
آوازه بلند درین باغ میزند

در لاله گون پیاله دلم باغ باغ کن
گل در شراب افکن و می در ایاغ کن
فردوس را ازین خبر تازه داغ کن
ست به نشست رو بمهد فراغ کن
امروز در زمانه که دارد سراغ کن
ای عندلیب نغمه سرا بانگ زاغ کن

فیضی چه شد که از دل گم گشته فارغی
هان جست و جوی این گهر شب‌چراغ کن

امروز نیست همچو تو مستی ز دست حسن
مست شراب و مست چو او کس ز دست حسن

می زیبدت در انجمن دلبران سری
بنشین چو پادشاه بصدر نشست حسن

زلف تو می کشید دل عالمی بخود
زان بیشتر که عشق شود پای بست حسن

تا دلبران کمان ستم کرده اند زه
چون غمزه ات نجسته خدنگی ز شست حسن

بگذر بباغ جلوه کنان سرو نازمن
تا شاخ گل ز دست تو یابد شکست حسن

فرقست در پرستش ما و امام شهر
او خود پرست صومعه ما بت پرست حسن

فیضی فتاده قد شوخیست کز غرور
خورشید را بجلوه کند زیر دست حسن

دگر عید آمد ای ترک پریوش عزم میدان کن
کمیت باده را چون رخش رستم گرم جولان کن

الکه تا که ز سربازان میدان گرد برخیزد
سمند گرم را در جلوه مستی خوی افشان کن

ز گشت آرزو یک سبزه شادی نمی روید
سموم خشکسالی گرم شد از باده طوفان کن

بروز عید چندین چیست با من چین پیشانی
بدشنامم لبی بگشا و عالم را گلستان کن

مرا گو خار در دل نه چو خاشاک در دیده
تو با هر بوالهوس یکجان بجیب گل بدامان کن

برافروز آن رخ و خنجر بکش غم عنبرین زلف
بیا را بزم و دشمن را بخون دوست مهمان کن

هوای قصر دارد در میان خاک و خون فیضی
چه اهمالست قربانت شوم برخیز و قربان کن

چنان تنگ است از شیرین لبان تنگ دهان او
که از تنگی نمی‌آید برون حرف از زبان او

چه دل بر قادر اندازی آن ابرو کمان نازم
که جز تیر قضا ننهاد گردون پیکان او

نمی‌بینم زمین افکند خلقی را چه تقصیر است
که کار صد توانا کرد چشم ناتوان او

کمانکش ابروی دارم که فرهاد و خاموشم
مسلمانان چه سازم با نگاه بدگمان او

تصور چون توانم کرد حسن او سراپا
که موئی گشتم از اندیشهٔ موی میان او

بود جسمش چنان گلگون گران خون میچکد گوئی
همین از مجمع عاشق کشان باشد نشان او

بگفتم مهلتی ده یکدو روزی قتل فیضی را
بگفتا باز تا کی کز اجل گردد زمان او

خوشا آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو
نبود راه جدائی میانهٔ من و تو

تو تیغ بر کف و من بکف همین باشد
میان اهل محبت نشانهٔ من و تو

اگر وفای من و بیوفائیت اینست
بیادگار بماند فسانهٔ من و تو

تراست شعلهٔ حسن و مراست آتش عشق
بهم بلند بر آمد زبانهٔ من و تو

حدیث لیلی و مجنون شنیده میگویم
که رفته خیز تر آمد زمانهٔ من و تو

دلا من و تو بهم زار زار مینالیم
بزم عشق خوشست این ترانهٔ من و تو

جواب این غزل تازه ام بگو فیضی
همین بود جدل شاعرانهٔ من و تو

من در طلب دلشده دل در طلب تو
آوارهٔ عالم شده ایم از سبب تو

بر سدره و طوبی بهم مای ولیکن — کوته بود دو دست ز شیرین رطب تو

مستی حریفان همه از باده تلخست — من مست ز تلخی که بر آید ز لب تو

ای ناقه دولت سوخته بر تا محمل — وا کم نبود بهره ز شور و شغب تو

نی مرده مرا خواهی و نی زنده کدام است — در مانده ام ای شوخ بخوی عجب تو

شد تیره جهان در نظرم روز جدائی — این روز سیه دیده بنیاد ز شب تو

فیضی نکند ترک ادب چیست بر ویش
ترسم که برنجد ز طلب تو

شهسوار عشق آمد ای سرم پامال او — صد بلا در پیش و صد آشوب در دنبال او

شمع در فانوس ازان باشد که پنهان (و جمال) — پر زنان پروانه چون ناید بسوزد بال او

گر نگوید حال خود عاشق ز حیرت پیش یار — خامشی گاه تمنا بس بیان حال او

محمل عمرم بملک نیستی نزدیک شد — ای اجل وقتست اگر آئی باستقبال او

این که از خال رخش داغ دلم تازه شد — جز سیاهی دیده ام رنگی دگر از خال او

نی همین مجنون بپا افکند زنجیر جنون — پای لیلی هم بزنجیرست از خلخال او

ای ملک در خاک از فیضی چه پرسی که نیست
غیر حرف نوخطان در نامۀ اعمال او

ای عقل بخود هم بر وای من فدای تو — جائیست اینکه من هم اینجا چه جای تو

دارد هوای جلوه بگم گشتگان دل — سر میدهد بباد فنا نقش پای تو

در دشت آرزو نبود بیم دام و دد — راهیست این که هم ز تو خیزد بلای تو
مشکل که سیل دیده بگردش در آردت — طوفان نوح میطلبد آسیای تو
ای عشق رخصتت که از دوش آسمان — بر دوش خود نهم علم کبریای تو
با آشنای خود نبود آشنا همی — بیگانه میشود ز من که شوم آشنای تو
گر در کلیم میطلبی معنی فنا — رو در رهی که هست سر سر موی خدای تو

احسنت فیضی این گل جلوه شگفته باش
تو در هوای خود و جهان در هوای تو

ای بلا بر جانم از بالای تو — در سویدای دلم سودای تو
تیغ بر کف چند مستغنی ادائی — عالمی را کشت استغنای تو
از همه بیگانه می سازد مرا — با رقیبان آشنائیهای تو
جای آن دارد که آتش جان من — در حریم دل که آمد جای تو

زاهد امروز چون فیضی شدم
فارغ از اندیشهٔ فردای تو

بزم نشاط دوران چون نیست جلوه دارم — ساقی بده پیاله مطرب بزن ترانه
صراف ذات عشقیم از ذات ما چه پرسی — پیداست گوهر ما از اشک دانه دانه
زاهد بدو رحشمت بیمار رفته خود را — تا بهر باده خوردن پیدا شود بهانه
گاهی ز سوی لیلی تا نامه بیارند — مرغان بفرق مجنون کردند آشیانه

رفته

فیضی صریر کلکت بسیار دلخراش است
گردون بچرخ آمد زین صوت عاشقانه

خطت بر آمده ای ماه چارده ساله / ندیده است کسی آفتاب در هاله
بدور خط تو ای نوبهار حسن دریغ / که گشت دیده بچشم سفید چون ژاله
فتاده اند بصحرای غم شهیدانت / بچاک سینه و داغ فراق چون لاله
اگر نه درد دلم در سگ تو کرده اثر / چراست این که مرا بیند و کند ناله

چه باک فیضی اگر جامه تو چاک شود
چو دل ز تیغ بلا شد هزار پرکاله

تا ز خط لعل لب خود عنبر افشان کرده / آنچه ما را بخاک تیره یکسان کرده
داده بر باد زلف خود هستی پریشان / خاطر جمع گرفتاران پریشان کرده
صد دل عشاق را از یک نمودن برده / آفرین بر تو عجب کار نمایان کرده
کشور دل جلوه گاه تست ای سلطان حسن / گرچه این معموره از بیداد ویران کرده
خرقه پوشان را که بر چرخ آستین افشانده اند / پیرهن چاک از گریبان تا بدامان کرده
نیست گر طبع ترا نسبت بحیوان ای رقیب / نسبت آن لب چرا با آب حیوان کرده

فیضی از هندوستان جای دگر کم میرود
همچو طوطی جای خود در شکرستان کرده

گره ز زلف را کشاده / دل در و بسته ام بباد مده

بی‌نوائی لجن زده مکو — ست ما را سرود یاد من
لب گشودی و بیخودم کردی — ساقیا می ازین زیاد من
بتو ای پادشاه حسن که گفت — که مرادی بنا مراد من
با رقیبان که گر همه ز عشق — راه بیداد گیر و داد من
واعظا رندی سره باهم — یادم از مبدأ و معاد من

طوطی هند چون توئی فیضی
زاغ زاده درین سواد من

ای آنکه چون زمانه بما مهربان نه — بر عکس آرزو چه روی که آسمان نه

خوش دور دور میکده از کنار ما
این دور از کجاست بهر تو امان نه

ز مدح شاه بود خامه را زبان کوتاه — فغان که قصر بلندست و ریسمان کوتاه

ز کنگر شرف و پیش طاق اجلالش
کمند دانش ما است و ریسمان کوتاه

بیا ساقی ز خود آگاهیم ده — شراب بزم اکبر شاهیم ده
شراب گرم و رخشان چو خورشید — بپای تخت ظل اللهیم ده
او بدبخت کز شوقش برقصیم — ز تخت آگاه شاهنشاهیم ده
می گلگون حبابش خرگه شوق — بردی شاهد خرگاهیم ده

دلم تاریک و من سرگشته در خود
چراغی می درین گمراهیم ده

خرد جان مرا میکاهد از غم
نجات دل ازین جانکاهیم ده

فسون عقل فیضی بس دراز است
ازین دستان زبان کوتاهیم ده

صنمی در دل ما یافته راه
سخن لا نعبد الا ایاه

روی او مومن زنار پرست
زلف او کافر اسلام پناه

طاق ابروی بلندش بنظر
صوفیان راز سر افگند کلاه

هندوی چشم وی از نیم نگه
روی اسلام مرا کرد سیاه

هرکجا باد غرورش جنبید
خرمن کعبه پرستان پرکاه

روی سفیدی ابد درکیشش
هر رخ طاعت ما نیل گناه

فیضی از بت نکشید هرگز
و ما آمن الا بالله
حالانکه او ایمان نیاورده مگر بخدای واحد

خوی عتاب آمیز را با مهر پیوندی بده
هم عشوه را شیرینی بکن هم غمزه را شیدائی [illegible]

خوناب جوش سینه را از بسته عنابی ستان
شور ابد [illegible] را از [illegible] گلقندی بده

تا کی ز بادام ترت عیشم بتلخی بگذرد
آن بسته شکر بسته را از [illegible] قندی بده

چشمت بهانی ریخت خون [illegible]
آن ترک کافرکیش را با تیغ سوگندی بده

خواهی من دیوانه را شیرین شود شور [illegible]
سنگ ستم تنها مزن دشنام [illegible] بده

این آهنین کوه بلا بردار یارب از دلم | یا ناتوان جان مرا صبر تو مندی بده

ای بخت ناسازنده‌ای بر حال فیضی رحم کن
وین تیره روز عشق را خورشید مانندی بده

ماه رمضان رفته و شوال رسیده | رندان بدر میکده خوشحال رسیده
در هر چمنی جوش و خروشی شده پیدا | وز هر طرفی ساقی و قوال رسیده
خوبان گل اندام خرامنده بگلشن | چون گل همه با پیرهن آل رسیده
بگشاده در میکده در دست مغان | می بر کف پیران کهن سال رسیده
در عید که این کرد که بر خاسته کوسی | شاهیست که با دولت و اقبال رسیده
شهنشه و داور تخت نشین اکبر غازی | کز دولت او بخت با جلال رسیده
هم بهر دو کارش اقطاب نشسته | هم بهر هوادارش ابدال رسیده

عاجز شده فیضی ز شمار نعم او
هر چند ز تفصیل باجمال رسیده

ما بدل ساده ایم حسن بدست آمده | آینه وحدتیم دست بدست آمده
جام شیالوده ایم از می بیخود شده | باده نه بیهوده ایم هر که ز دست آمده
خیز که در بزم شوق پای بکوبیم مست | ما نه درین مجلسیم از بهشت آمده
سنگدلان زانکه نیست که اندر جهان | شیشه ناموس ما بشکست آمده
ای که بمعراج عقل آمده سر بلند | رو که در ایوان عشق جای تو پست آمده

ذوق

ذوق شراب صبوح نیست بجز هوش عشق — کز دم صبح ازل مست الست آمده

محتشمان خودپرست برهمنان بت پرست
فیضی ما زان میان باده پرست آمده

بجز عشق در ملک دل ره مده — عنان در کف عقل کوته مده
دل خود مسپر در تمنا فرو — جهان یوسفی سر درین چه مده
سهیل سعادت گرت آرزوست — دگر تن بخواب سحرگه مده
ازان می که جرعه نوشان خورند — بپالانشینان سبلی ته مده
خرد در نیابد بفروغ نظر — نشان تجلی باکمه مده (کور مادرزاد)
نزیبد دولت در کف اهرمن — نگین جز بدست شهنشه مده

دل خویش فیضی مکن جای غیر
صنم را درون حرم ره مده

آن پری کو دست گیرد آن من دیوانه — شمع لرزان بود از پر زدن پروانه
صبر و آرام بجا گر دل من گردد — آشنائی نتوان کرد بهر بیگانه
مرد میدان سنگ کو بود بدیدم لیکن — آزمودن نتوان تا نشود میخانه
دل نخواهم که بغیر بیجز نقش دلبر — جان ملوثم که لنگ شده ره میخانه
سفینه چرخ ازان ماند درین بحر تهی — که می عشق نگنجید درین پیمانه
در ره عشق زلیخا که از مجنون گذشت — ای بسا زن که نهد کام فا مردانه

فیضی از شورش طوفان غم آزرده مباش
قطره بی تلخی دریا نشود دردانه

امشب درآمد از در من ماه پاره‌ای — در خانه‌ام فتاد چو آتش ستاره‌ای
هیهات این فروغ نه ماه و ستاره نیست — سر بر زد آفتاب مگر از کناره‌ای
با چشم هندوی که نشیند بر آتشی — یا روی آتشی که ندارد شراره‌ای
در جلوه همچو سرو قدش سر کشیده‌ای — در خنده همچو باده لبش مست کاره‌ای
رخشنده گوهریست ز سر تا قدم عجب — در گوش او اگر نشود گوشواره‌ای
خون شد دلم چو بر زده از ساعد آستین — میکرد کشتگان ستم را شماره‌ای

فیضی چه چاره ساز تو امشب نگشت یار
دیگر بغیر صبر ترا نیست چاره‌ای

ای ترک غمزه‌زن که مقابل نشسته‌ای — در دیده‌ام خلیده و در دل نشسته‌ای
آرام کرده‌ای به نهانخانهٔ دلم — خلقی درین گمان که بمحفل نشسته‌ای
من خون گرفته نیستم امروز و ز تو — خنجر بدست و تیغ حمایل نشسته‌ای
کس را کجاست زهره که در دیده بیندت — بدمستی و بعربده بابل نشسته‌ای
خوبان شکسته رنگ خجل ایستاده‌اند — هر جا تو آفتاب شمایل نشسته‌ای
ای برق زیر خنده بکشتی نشستگان — سعد ورد است که بساحل نشسته‌ای
فیضی توئی عجب که باین گام تند رو — طی کرده راه هجر بمنزل نشسته‌ای

غمزه زنان ترک من دی بوثاق نه
از دو سه گرهی در آبرو بده بر طاق نه

صبح صفا دیر کرد پرده ز رخ برگشا
منت صد آفتاب بر همه آفاق نه

حسن تو بی پرده به پرده منه در میان
پرده اگر می‌نهی پردهٔ عشاق نه

ساغر زرین بناز بر سر محتاج زن
تازه ترنج بوس در کف مشتاق نه

نیست خط دور جام جز رقم سرنوشت
باده دمادم بیار قسمت میثاق نه

ای دل اگر عاشقی سلسله بر پا فکن
خار تقید بگیر در ره اطلاق نه

شب شد و راه نیاز پر نشیب و فراز
ناقهٔ امید را سلسله بر ساق نه

شربت آب حیات نیست گوارا بدل
چاشنی زهر مرگ در دل تریاق نه

فیضی ازین گفت و گو کم نشود چه سود
چاشنی دل در دلست حرف در اوراق نه

چو افروخت لیلی چراغ قبیله
شد از شمع جان مجنون فتیله

جهانی شود پر ز مجنون ولیکن
جمال وفا نیست در هر جمیله

بزلف تو بستم دل پر هوس را
که دولت نیاید بکف بی وسیله

ببین خوار در کوی اشک عاشق
که با گوهر جان بود هم طویله

دلم گشت صید غزالان چشمت
زهی شیر چنگال روباه حیله

بپای نظر کی رود ره نوردی
که از رشته عقل دارد عقیله

ز صبر و خرد رست در عشق فیضی
چو مجنون که بیگانه شد از قبیله

جهان تاب می روشنت ساخته
که خورشید بار و زنت ساخته

چو دامن کشان بگذری پاک کش
ز دستی که پادامنت ساخته

قضا کرد از حسن آئینه ات
چه شد گر دل از آهنت ساخته

غرامت بدست رقیبان من
بگردیده توسنت ساخته

نه از آب و خاکی بنازم بصنع
که از شکر و می تنت ساخته

کشتی مارا بفتراک تو
که آهوی شیر افکنت ساخته

فیضی کسی داده افسون طبع
که در غمزه جادو فنت ساخته

در دل آتش زدن از جان من آموخته
گرمی از آتش پنهان من آموخته

کار بر هم زدنی و عالمی آشفته کنی
گوئی از بخت پریشان من آموخته

بینوای غم دگران با طرب آمیخته اند
بس که با کلبه احزان من آموخته

برق ریزست شکر خنده تو پندارم
که ز آه شرر افشان من آموخته

مژه بدنام شد از غمزه شوخ تو ولی
رخنه کردن دل از افغان من آموخته

بی سر و سامان خود نیست درین معموری
گر دل بی سر و سامان من آموخته

فیضی این طرز دلاویز که داری بسخن
مگر از شوخ سخندان من آموخته

وصل بهار است و مرا در سر جنون تازه
گو مطربی تا در دمد در من فسون تازه

یارب دلست این یا جگر کز آتشم بگداخته
کارم ز نو می‌آید برون از دیده خون داخته

این عشق مجنون کیش تو سر کرده با سیم سر
دانم که ره گم کرده‌ام از بس ز شیخون یار

گر شد فراهم ریش دل هم نه ببدر دهن
بشکاف کین لیش کهن دارد درون تازه

بزم است و رندان نکته‌دان دیوان فصیحی در میان
مطرب غزلخوان هر زمان با ارغنون تازه

بیا ساقی و جامی بکف نه
ز بزم ما تکلف برطرف نه

تهی از باده نتوان داشت ساغر
برای ابر و گوهر در صدف نه

حریفان منتظر در بزم تا چند
قدح برکف گذار و در صف نه

تو ای مطرب چو برخوانم غزل را
بصد آهستگی دستی بدف نه

چو شد گر بزم ما را شمع نبود
نظر بر باده خورشید لقف نه

کمان قشقه بر روی دلم کش
خدنگ غمزه را سوی هدف نه

نماند با تو نقد دهر فصیحی
بدل چون عشق گنجی بی تلف نه

تو ای پروانه این کی می شمع محفلی داری
چو من در آتش خود سوز اگر سوز دلی داری

برای آشنا خود را سبک از بار کن
بدریای محبت گر امید ساحلی داری

در آن قبه سیاه خفته تعالی الله صبا و گل
گر چون جبرئیل از غمزه مرغ بسملی داری

مزن با غمزه را خون مجنون تیغ از نیام
گره چا کید ست خونریزی وسیع قاتلی داری

عجب نبود اگر خار مغیلان دامنت گیرد
براه کعبهٔ وصل از تو آری منزلی دارد

نه مجنون بودی ای عاقل اگر شوری بسر داری
که هر دم در سر کوی [illegible] محملی دارد

شدی فیضی فدای هر شهید یار و تربت یاد کن تا که
بحشر این خونبهایت بس که چون او قاتلی داری

اینچنین بر سر یغما که تویی
فتنه آنجاست بهر جا که تویی

بیستونی شکنی صف حشر
اینچنین معرکه آرا که تویی

چه غم از روز قیامت داری
با همه فتنه و غوغا که تویی

آنکه خون ریخته پنهان نه همه
هست در چشم تو پیدا که تویی

آتش من نه فشانی هرگز
شعله افروز تماشا که تویی

نیست در معرکهٔ غمزه زنان
اینچنین در نظر ما که تویی

فیضی ارباب ملامت هستند
نه چنین عاشق رسوا که تویی

تا سرمه بچشم ستم آلوده کشیدی
در دیدهٔ عاشق نمک سوده کشیدی

امروز باندازه قدح نوش که فردا
پیمانه ازان می که نه بیهوده کشیدی

رفتی بسر خاک شهیدان محبت
دامان تسلی هر دم آسوده کشیدی

من در ره امید تو بر خاک نشستم
تو دامن ناز از من فرسوده کشیدی

ای دیده شدی شیفتهٔ عشوه خوبان
هشدار که زهر شکر آلوده کشیدی

ای حلقه زن کعبه ز دست تو چه نالم — دستم ز در بتکده بیهوده کشیده

فیضی ز غم دنیا و عقبی شدی آزاد
دست هوس از بوده و نابوده کشیده

ملک میخواند مست خونخواره بودی — گلت بشکفتم آتشپاره بودی
تو می خوردن ز خون خوردن ندانی — میست در جام خوش میخواره بودی
بیادت باد گر جور تو مردم — تو ظالم پیشه در نظاره بودی
دلت مهر و وفا میخواست لیکن — بدست خود بسی بیچاره بودی
تو ئی آن آفتاب آسمان سوز — که عمری پیش ازین سیاره بودی
بسی دل بردی و کس را خبر نیست — چه ساحر شیوهٔ عیار بودی

ترا در خانه می جستیم فیضی
تو خود از خان و مان آواره بودی

دارم هوس که جان شکیبا بمن دهی — صبر همه بگیری و تنها بمن دهی
جان و دلم گرفتی و سکونیم برد — منت بجان دل اگر اینها بمن دهی
خوش نیست دل ربوده تغافل نمودنت — یا بیش ازین غمت نخوری یا بمن دهی
ای با هزار عشوه رخ جستن چه کم شود — گر رخصتی ز بهر تماشا بمن دهی
در کام آرزو لب طبرزد برابر است — دشنامهای تلخ که عمدا بمن دهی
فیضی طفیل عشق خیالت بلند شد — خواهم خبر ز عالم بالا بمن دهی

سرخوشان غمزه زنان عشوه کنان می آیی
چه کسی ورنه کجایی و کجا می آیی

گرم می آیی و دل مضطرب از اندیشت
غالبا از پی دل بردن ما می آیی

در سرت تا چه خیالست ندانیم چنین
کج کله بسته کمر تنگ قبا می آیی

صبر من رفت دگر تند چرا میرانی
جان من سوخت دگر گرم چرا می آیی

وه چه جادوگری ای شوخ که اندک اندک
میروی در پی هوش من دلشده تا می آیی

کس نه بینم که ترا بیند و از خود نرود
تا تو در دیده (مردم) چه بلا می آیی

میدهد جان بتماشای خیالت فیضی
گرچه در دیده او روح فزا می آیی

چو در مستی عتابی کرده باشی
چه با جان خرابی کرده باشی

بتندی می بری دل بر آتش من
بمستی گر کبابی کرده باشی

نخواهم گل در آغوش تو از رشک
بران بستر که خوابی کرده باشی

دم قتل اضطراب از من عجب نیست
تو خود هم اضطرابی کرده باشی

ببین بسیار در آیینه آن به
که از خود هم حجابی کرده باشی

منجم کی شود آن ماه طالع
خبر ده گر حسابی کرده باشی

سرای میفروش آن بیخودی نیست
مگر در باده آبی کرده باشی

مرادت گرچه فیضی در بلا نیست
تو در جستن شتابی کرده باشی

عشق در تا زنگ دلان آتش زند یکبارگی
مرغ شکرخواره آرد با آتشخوارگی

عشق سر کشته صبر عاشق دل ز فتنها سرو
ترک من سر ده سپاه غمزه را یکبارگی

من بتی را قبلهٔ خود کرده ام کز شوق آن
سالکان کعبه را باشد سر آوارگی

بشکند فرهاد کوه اما نظر چون شد بلند
کوه نتواند که گردد مانع نظارگی

در محبت پای گرد آلود مجنون غیرتست
رهروان عشق را نبود چو همت بارگی

کاروان کعبه را شبها نگردد راه گم
گر کند ریگ بیابان حرم سیارگی

درد روز افزون داوی هر فیضی بیقرار
خود اجل را رحم می آید بر بیچارگی

بجعد آفاق سرتاسر شکستی
بقد شاخ شمشاد سحر شکستی

تو ای طفل بهشتی رو چه شوخی
که در بازی فلک را پر شکستی

بشوخی حلقهٔ کعبه کشیدی
بمستی حرم را در شکستی

بلب میخانهٔ عیسی فکندی
برخ بتخانهٔ آذر شکستی

بمیدان راه بر دلها گرفتی
بجولان قلب صد لشکر شکستی

ز هر رخنهٔ دل غمزه کسب بود
تو بی پروا چرا خنجر شکستی

گدا این کیش داری ای که هر دم
دل صد مومن و کافر شکستی

ز بی مهری دگر آن طرهٔ مشکن
که دلها را بیکدیگر شکستی

نی کلک تو فیضی آن شکر ریخت
گران سنگی قدر شکر شکستی

ساقی دوران که زعربده سازی / ساغر می ده بدور اکبر غازی

نی می دانش ربا که محتشمانرا / همچو سپهر آورد بسفله نوازی

نی می بدخو که در دماغ رعونت / باد تهور دهد بمعرکه تازی

نی مے آتش منش که در صف مستان / شهره بود گردنش بشیشه گدازی

نی می بیباک دل که بر خرد آرد / ترک هوس را هوای دست درازی

زان می بکر نک کز تصرف باطن / توبه دهد چرخ را ز شعبده بازی

زان می صافی که عاکفان صوامع / خرقهٔ دل از وکنند نمازی

زان مے روشن نظر که باز نماید / راه حقیقت بعاشقان مجازی

زان می دریا گهر که پاک بشوید / از دل عارف خیال نقش طرازی

فیضی اگر در گستی از آن می ببخش
دور نباشد که بر دو کون بنازی

غنیمت است حریفان هوای موسم دی / بجای جرعه که آتش لباس شیشه مے

خوشا کسی که درین خنک سال [illegible] / به بزم جرعه کشید زنده نام حاتم طی

سبب ز چنگ شنیدم بار غنون بشکفت / که ما دراز نفس تر شده ایم ز بیداد نی

بگوش نی چو رسید این ترانه گفت بچنگ / چه راست کین همه بیداد میکنی رگ و پی

کسی که سینهٔ او شد چو من شکاف شکاف / اگر بناله در آید مکن ملامت وی

پیاله گیر و مکن بر بهار رفته دریغ / برار نعرهٔ هو هو چه سود از هی هی

ستون ستی مکن از باده جام جمشیدی — که بر زخاک فتادست کاسهٔ کی
نوشته اند بطاق رواق میخانه — کتابه و من الماء کل شیء حی
کدام آب که گیرد پوش فتد به سپهر — ز انفعال کند آفتاب بادخوری

بهوش باش درین ره که پر خطر فیضی
که رفته اند رفیقان ز پیروی ازلی

شسته پاک از دل ما نقش رنگ و بو — پیران ساده لوح و جوانان ساده رو
از باده زنده ام که ز آغاز فطرتم — چون کرم رگ به کم رفت و موبمو
تندی مکن که با همه تندی و نازکی — چون شیشه سخت رد کم و چون باده گرم خو
شب تا به سحر گوهری که دلش نام کرده اند — زنهار کم مکن که نیابی بجست و جو
در عشق آبرو که شود کم دگر مخواه — کین آب رفته باز نیاید دگر بجو
از عشق ما مگوی که رازیست کس مدان — ورحال ما مپرس که حرفیست کس مگو

فیضی چه سود ازین همه خونابه دلت
داغ فراق هیچ نگردد بشست و شو

امشب چه مجنون من شتابی — شبگیر مکن که آفتابی
از دست مده دلم که آخر — بسیار بجوئی و نیابی
پیدا تو گر چنین نبودی — عالم شده ای بدین خرابی
سر رشته بدست خود نگه دار — چون رشتهٔ جان من بتابی

در دور لب تو پارسایان | دارند همه تنک شرابی
مشکل که رسد بدیده ام خواب | در دیدهٔ من مگر بخوابی

فیضی ز تو یار میبرد دل
بی درد چرا در اضطرابی

خون ریختن بچشم ستمکاره تا بکی | آهوی شیر مست تو خونخواره تا بکی
از آتشین نگاه جهانسوز هر دمم | بر دیده بستن ره نظاره تا بکی
ای کرده در فریب بیکبارگی غلط | صد عهد بر شکستن یکباره تا بکی
یکره بیا گلاب فشان آفتاب من | آتش زدن ازان گل رخساره تا بکی
بیمار عشق به نشود از تو ای حکیم | کوشش بچارهٔ من بیچاره تا بکی
هان ای قضا دگر قدری نقش تازه کش | این آسمان و گردش سیاره تا بکی
از وعدهٔ تو کار بسختی کشیده باز | آخر زبان نرم و دل از خاره تا بکی

فیضی برو به بیدلی خود قرار ده
بیهوده جستن دل آواره تا بکی

بصندل تا بدن آلوده کردی | بگل خورشید را اندوده کردی
تو خود داری بری چون خرمن گل | چرا گل در بغل بیهوده کردی
عبیر انگیختی از جیب و دامان | نمک از بهر چشم سوده کردی
بچشم کم مبین دود دلم را | که خطت کاینها سیه زان دوده کردی

من بی صبر اگر کشتی عفا الله	که خود را و مرا آسوده کردی
دلت فرمود قتل بی‌کناهان	گناهست نیست چون فرموده کردی

ز خوبان خواستی فیضی وفا را
چرا اندیشهٔ نابوده کردی

دوشینه بگو شمع شب تار که بود	یار تو که بود دوست تو هم یار که بود
ما را همه شب خواب نیامد بخیالت	تا روشنی دیدهٔ بیدار که بود
ما سوخته بودیم متاع دل خود را	تو گرمی هنگامهٔ بازار که بود
آهوی که گشتی و بسوی که گذشتی	همدام که رفتی و گرفتار که بود

شب تا بسحر فیضی دلخسته فغان کرد
تا مرهم داغ دل افگار که بود

زاهد بهوای تصوف چه میکنی	ما بی‌تکلفیم تکلف چه میکنی
چون از خواص عشق ترا نیست بهره	در قالب عوام تصرف چه میکنی
ساقی بهار آمد و دور پیاله شد	زان وعده که بود تخلف چه میکنی
ایام خوشدلی گذرد نیست هیچ یاد	فرصت غنیمت است توقف چه میکنی

فیضی گذشت یار تو از خویشتن بخیر
اکنون ز عمر رفته تأسف چه میکنی

گرچه از اهل وفا نیست کسی	چون سگ یار ندیدیم کسی

بهر بیداد رقیبان نبود — جز سگ کوی تو فریاد رسی
گمرها نسیم که از منزل وصل — نشنیدیم صدای جرسی
دل که وابستهٔ خال تو بود — سست پا بازبست اسیر مگسی

فیضی از شوق تو جان میورزد
می برد بهر دل خود هوسی

ای رخت در نهایت خوبی — خط خوب تو غایت خوبی
جابجا مصحف جمال ترا — زیبد از خال آیت خوبی
هر نفس میکند مسیح لبت — از زبانت روایت خوبی

فیضی از عشق تست تنها خیزد
هر زمان در ولایت خوبی

پیداست ز ماه تا بماهی — ماهیت حسن او کماهی
دریافته ام از آن رخ و زلف — اسرار سفیدی و سیاهی
من عاشق پاک و طفل اشکم — بر پاکی من دهد گواهی
از خال و خط تو تیز بستان — دیدند صنایع الهی
گفتی ز تو صبر و عقل خواهم — ما بیش تو نیم هر چه خواهی
سلطان سریر ملک عشقیم — داریم لقب صبحگاهی
فیضی من و صحبت جوانان — زاهد تو و پیر خانقاهی

فیضی و سواد هند باشد
چون آبحیات در سیاهی

بسته سلسلهٔ عشق اند هر جائی — کم توان یافت در [illegible]
منتهی آن رند جهانگرد که همراهی نیست — اندرین بادیه [illegible]
شوق اندر که رسد در حرم کعبهٔ وصل — ره روِ عشق اگر طی نکند صحرائی
اینچنین کاروان بت پرستاره دیدم زده — نتوان یافت درین [illegible]
چه غم از سود و زیان [illegible] — دل سودا زده ام را [illegible]
آخر ای تشنه لب وادی هجران [illegible] — تا رسیدی [illegible] موج [illegible]

فیضی احسنت ازین گفتهٔ شیرین که ترا
نتوان یافت چنین طوطی شکر خائی

از چه هر دم برسد بخوشی سالی — سرو من مطلع العالی
خد رخسارش [illegible] رخ زیبا — کرده تفصیل حسن اجمالی
غم خود دانی و منی رنجم — این دل پر [illegible] خالی
بهره از عشق چه کس بود — [illegible] شهره [illegible]
منطق الطیر منطق عجبست — که ندارد [illegible]
[illegible] آن طایر که خورده — [illegible]
[illegible] — [illegible]

شد صحبت وگشت یار ساقی | صحبت باقی و یار باقی
امشب شب عشرتست و دارند | یاران همه عیش اتفاقی
ای ماه ز شمع مجلس ما | زین گونه چرا در احتراقی
وی زهره چه شد گزین ترنم | بی ساز نشسته در رواقی

فیضی چو وصال شد میسر
تا کی گله سنج از فراقی

خوش آن بزمی که مهمانش تو باشی | نمک بخشی سر خوانش تو باشی
طبیب نبض دانا دست نبود | بران دردی که درمانش تو باشی
بگردم گرد آن خوانی که یکره | نمک ریز نمکدانش تو باشی

برو ز آئینه صبحش تو گردی
بشب شمع شبستانش تو باشی

دلا بناز که دلدار نازنین داری | اگر ستیزه کند صبر آهنین داری
فریب باده کشیها مده که مستانم | بزیر هر مژه بتخانهای چین داری
سپند چشم تو گردم که ز غمزهٔ تو | هزار فتنهٔ بیدار در کمین داری
هجوم مور خط است گرد حسن بتان | بیا ببین حبشی که در جبین داری
شدست زنگی با سفینهٔ عزلت | شنیده ام که بهشتی در آستین داری
گلست شگفته جبین فیضی از کلام صبا | که از بهار گل افشان آفرین داری

فرشا

فرستاده ام گل بدست نگاهی
ز بهر کله گوشه کج کلاهی

نفس ریزه بسته بر بال شوقی
جگر پاره مانده بر نوک آهی

گره داده دل در کف تیره شامی
گره کرده دم با دم صبحگاهی

شده بند بر موکب شهریاری
نظر باز بر جلوه شاه راهی

بابن نیم آهی که تا لب بجنبد
تسلی ده آرزو دگاه گاهی

هزاران غم آورده رو با که گویم
که بر نیم جان کس نراند سپاهی

چرا میر نه شعله سرتا بپایم
اگر مو بمو هیچ ندارد گناهی

گنه بخت دارد که دارم طفیلش
دل غم فزائی غم عمرکاهی

ز خوناب مژگان چه بیرون فتادم
چه گلها که سر زد ز زشت گیاهی

مبادا کسی چون من از تیره بختان
ز خورشید رویان بروز سیاهی

چه پرسی که در خاک چون کیست فیضی
بیفتاده صیدی ز فتراک شاهی

بازم آتش زده مهر مه روز افروزی
خرمن صبر مرا سوخته گندم گونی

دیده نیست که نگداخته بنظاره سوزی
خیزد از هر بن مویم شعله زبان افسونی

جنبشی انگیخته از هر سر مژگان
زلفش آویخته از هر سر مو مجنونی

مو بمو هر بن مویم بلا بست بخاری
که شد [illegible]

عشق بیمار شد اندیشه بران بیداد
گر نباز خود و ناز کنم مجنونی

دیده تا کی سرمه سوده جنون در پا — هست هر ذره از بیابان جنون

فیضی از خامهٔ غم دل نتراود چیزی
که به هر لفظ ودیعت ننهد مضمونی

اگر به دیده چشم سرمهٔ سلیمانی — پری رخان دل من می‌برند پنهانی
فدای گردش چشمی شوم که مستانه — کند به جنبش دل کعبه قبله گردانی
من آن برهمن بت قبله‌ام که عالم — بجای صندل تر خون دل به پیشانی
صلا چه می‌کنی از جیب بر عبرت خلق — اگر بحجرهٔ کعبه نشسته‌ام به پاکدامانی
نظارهٔ رخ یوسف و شان تجلی — که می‌برند ز کف آرزو و نظربانی
نظر بجای کنیازم اگر گرد مرزد — سواد کفر ز خال رخ مسلمانی

بزیر دلق ریائی شناخت فیضی
صنم پرستی که با سومناتیان بانی

قصهٔ عشق که ماند از همه ناگفته بسی — با تو گوییم بشرطی که نگویی بکسی
کس نپرسد که مقصود تو آلبه ما — بوالفضولی و سیه علم به هر دو هوسی
آستان حرم عشق مقام ادبست — دست مگشای بسر پرده بهر ملتمسی
اگر اینست دل بار دگر من دارم شست — بلبل نیز ز پر و بال گرانتر قفسی
حیرتم کشته که هم از نگه هم آمد — صوت زنجیر دد کعبه بنالد جرسی
همت این که بیدگام دل ما جوئی — که باین طاق بلند نبود دسترسی

فیضی اندرین کی مژده دلان میخواهی
بایدت گرم تر از صبح قیامت نفسی

دلا که ز آتش پروانه آرزو کردی
ولی در آتش خود سوختن نکو کردی

بهر که می نگرم کامیاب یافته است
ترا که گفت که با درد عشق خو کردی

روا بود که ز دست تو پیرهن بدرم
کجا چاکهای گریبان من رفو کردی

شکفتی از دم باد بهار شرمت باد
که دل فریفتهٔ نقش رنگ و بو کردی

چگونه هم از نقش دلخراش تو فیضی
مگر که سودهٔ الماس در گلو کردی

نسیم صبح که دیوانه وار میگذرد
بهانه است که گلدامن بهار میگذرد

بنکهت تو از سحر بهار دمید
ز خود شدم مگر از کوی یار میگذرد

بجلوهٔ تو چه شیر نکوا چراغ
گرفته خیز تر از دور کار میگذرد

که تا کسی شد از تماشا
بهر صفه که تو چابک سوار میگذرد

بدام شیر و چه آهو که لب رسانت نشود
بجلوهٔ تو که مردم شکار میگذرد

ره امید بسر میرود چه پا ادبست
رشک گذرد چو ازین رهگذار میگذرد

فیضی مستی و بیهشی نقش خوش باش
که مست آمدی و هوشیار میگذرد

زمانست که تو در نقاب داری
صد بتکده را خراب داری

بوی پریشان بهار که از زلف | صد قافله مشک ناب داری
تو ساقی بزم شو که از لب | هم ساغر و هم شراب داری
فردوس بود در آب و آتش | زان گل که تو در گلاب داری
خونریز تو چون نگاه مستی | گر باده کشی تو تاب داری
بربود عنان دل ز دستم | آن پای که در رکاب داری

آن نیست که بگذرد ز خونت
فیضی تو چه اضطراب داری

بنامرادی خود گر قرار داشتمی | مراد هر دو جهان در کنار داشتمی
سر حدیث ندارم کسی وگرنه همم | که لب ز تیز زبانی فگار داشتمی
شکوه ناز تو زد بر دهان من ورنه | هزار نالهٔ بی اختیار داشتمی
بخاک و خون نطپیدی دلم اگر نفسی | تحمل خلهٔ انتظار داشتمی
بحسن دست بپالوده ام چو بوالهوسان | وگرنه در سر ازین می خمار داشتمی
بکار عشق چنین گر نبودمی سرگرم | میان خلق دل هرزه کار داشتمی

گذشت آنکه بامید وعده فیضی را
فریب خورده صبر و قرار داشتمی

اگر بدست دل بیقرار داشتمی | بوعده‌هایتو امیدوار داشتمی
وگرنه مردم چشمم نشدی ز گریه سفید | نشان تیر تو مردم شکار داشتمی

[illegible]

بیکدل اینهمه سود است در سرم لیکن — چه کردمی که ازین صد هزار داشتمی

بحسن اینهمه چشم هوس ندوختمی — اگر بدست نظر اختیار داشتمی

ز آفتاب رخان روز من سیه نشدی — اگر تحمل شبهای تار داشتمی

اسیر سلسله مویان نمیشدی دل من — اگر نه دیده آشفته کار داشتمی

دریغ مستی فیض بجای ایکاش
چو مرگ شربت ناخوشگوار داشتمی

گذشت آنکه دل بیقرار داشتمی — بزیر کوه ملامت قرار داشتمی

گذشت آنکه تو گلگل شکفته بود من — از هر گلی بجگر خار خار داشتمی

گذشت آنکه چو شمع از شام تا سحر — بسی دیده شب انتظار داشتمی

گذشت آنکه چو پیمان وصل می بستی — بشاهراه وفا انتظار داشتمی

گذشت ز غمخواری سگان دوست — میان اهل وفا اعتبار داشتمی

گذشت آنکه چو دل از شکوه پر کردی — بوعدهای تو اشک شمار داشتمی

گذشت آنکه چو فیض ز خط و خال بتان
نظر مقید نقش و نگار داشتمی

مدعی از من خبری داشتی — گر چه تو بیداد گری داشتی

از تو ستمکاره بجان آمدم — کاش دل من دگری داشتی

پیش تو درد دل خود گفتمی — گر نفس من اثری داشتی

کی به دعا خواستمی مرگ خود — گر شب هجران سحری داشتی
آنکه ندارد ز جفا هیچ کم — کاش وفا هم قدری داشتی
جور کشیدی بدل آزاریم — گر ز تو بیرحم تری داشتی

فیضی آواره چه میکرد آه
گر نه درین ره خطری داشتی

خاک چمن شد ز ابر مشک تتاری — آتش گل تیز کرد باد بهاری
قرصهٔ کافور ریخت شاخ شکوفه — سنبل مشکین بسوخت عود قماری
بر سر هر شاخ جلوه کرده کلاها — کرده چو طفلان ز اسب چوب سواری
از پی دوشیزگان حجلهٔ گلشن — آب صفت خاک کرد آینه داری
دور نظر بازیست و حسن پرستی — وقت گل اقتضا نیست باده گساری
غنچه و نرگس رسیده اند فراهم — کوش که دل را بدست دیده سپاری

جام می لاله گون ز طرهٔ ساقی
فیضی اگر عاقلی ز کف نگذاری

تمام شد غزلیات ابو الفیض فیضی فیاضی
و بقیه اقسام قطعات و رباعیات وغیره هم
بدین اوراق ملحق نموده
می آید

مقطعات

بوستان خیال فیضی را — از نم فیض تازه و تر بین
هرچه یابی بلند و پست درو — همه بالاتر و فزون تر بین
نخلها تا فلک کشیده نگر
سبزها با زمین برابر بین

من آن غواص اشعارم که عمری — اندر یای سخن کردم شناها
اگر پست و بلند افتاد شعرم — بقدر شعر میخواهم ثناها
بود دیوان من شهری و در شهر
بلند و پست می افتد بناها

ایا مسافر اقطار نظم و نثر ببین — کز تا کجا بود اندازهٔ مساعی ما
هزار گونه سخن از زبان ما سرزد — هنوز تا بکجا ها کشد دواعی ما
با فتاب شود منتهی بوقت نظر — چو امتداد پذیرد خطوط شعاعی ما
ز بهر تذکرهٔ اهل دید منتخبیست — که شد رقم زدهٔ کلک اختراعی ما
و گرنه قدر عدد از نظم همگنان کم نیست
قصیده و غزل قطعه و رباعی ما

فیض نسیم گر ز دل دقیقه شناس | نقش سر و علن شناخته ام

آنچه باید شناخت دانا را | بیقین سلی بطن شناخته ام

از الهی بعقل دور اندیش | ملک از اهرمن شناخته ام

وز طبیعی بطبع دانش سنج | داروی جان و تن شناخته ام

در ریاضی بچشم چرخ نورد | نظم عقد پرن شناخته ام

نه از آنچه گفتم اگر پرسی راست | سخنست این که من شناخته ام

نثر را مو بمو شکافته ام | نظم را فن بفن شناخته ام

اعتدال معانی از من پرس
که مزاج سخن شناخته ام

ایا حریف درین بزمگاه فیضی را | کمان مبر که ز خیل تهی سبو یانست

کشیده باده تحقیق در حدایق علم | ز شاخسار خرد دسته بویانست

کلوه و دشت معانی که مرغ پر نزند | بجا بکی تعقل دو اسپه پویانست

نگر مسایل فقه مقلدان هوا | که علم حیله گران و بهانه جویانست

مشاجرات فرایض که کس نخواند الا من | ازو مپرس که آن علم مرده شویانست

در خلاف و جدل هم نخواستن نگشود | که آن مقدمه جنگ تندخویانست

سیاه نامه اهل سیاق هم نشنود | که کار تیره درونان و سخت رویانست

مدار حرف بتاریخ هم نماند که آن | فسانهای ملال دروغگویانست

شنیدم در خراسان فیضی بود ‌‌ ‌‌ ‌‌ که گفتی بلبل هندوستانم

اگر او بود بلبل در خراسان
کنون من طوطی هندوستانم

فیضیم عاشق جمال سخن ‌‌ ‌‌ ‌‌ کز دو عالم مراد من سخنست
از همه روی در سخن دارم ‌‌ ‌‌ ‌‌ قبلهٔ اعتقاد من سخنست

هیچ گاه از سخن گریزم نیست
پیر من اوستاد من سخنست

طبع مشکل پسند من اکثر ‌‌ ‌‌ ‌‌ اشکلات بدیع ملتزمست
سلکهای بلاغت از کلکم ‌‌ ‌‌ ‌‌ باسالیب خاص منتظمست

گرد لیلی بدین سخن طلبی
در کتاب موارد الکلمست

اگر از شاه من خبر پرسی ‌‌ ‌‌ ‌‌ اکبر عهد و اعدل زمن است
دگر از علم من سخن طلبی ‌‌ ‌‌ ‌‌ برزبانم جهان سخن است
واگر از پیر من نظر جوئی ‌‌ ‌‌ ‌‌ روح فیاض خسرو حسن است
دگر از شعر من اثر خواهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ از حدیثم هزار انجمن است
دگر از کلک من قلم رانی ‌‌ ‌‌ ‌‌ نقطه ام رونق گهر شکن است
دگر از مولدم نشان جوئی ‌‌ ‌‌ ‌‌ همچو فولاد هندکان من است

در باب اسلاف من نظر فنکی
گوهرم چون عقیق از یمن آست

امروز در شناختن گوهر وفا | صراف عالمیم و رز ماست ده دهی
افسانهٔ مکارم اخلاق میرود | معنی نگر که میکندش لفظ کوتهی
دانی کدام طایفه اهل محبت اند | آنانکه همرهین وفا یند و همرهی
بر سر قدم نهند سبکتر ز برگ گل | بر دیده بگذرند چو باد سحرگهی
گفتار شان بلب چو جوانان پرده در | اسرار شان بدل چو نگاران خرگهی
جایی که دامن مژه نتوان بلند کرد | با صد هزار دیده نمایند آگهی
سنی آن کرده خیره که در پیشگاه عقل | ابله فریب ساخته خود را ز ابلهی
در سینه همدلی و تمنای همدمی | در کنیه خاک نی ذکر از شهنشهی
از روزگار غافل و آگاه کرده دست | بر روزگار قهقهه با طنز خنجهی
دل بر در صنمکده محرم بت پرست | لب در ادای سبحهٔ استغفر اللهی
با قطرهٔ حدث نظر از دو مقصدی | با ذرهٔ حدوث نزیبد منزهی
گو عندلیب ناله مکش از جنون عشق | در گلشنی که بید نماید موسلهی
بیرون تراود از دلشان تلخی مزاج | زانانکه شنیده باده بریزد زلبی
کوته کنیم قصه که فرصت محنت است | با این گروه سلسلهٔ مهر منتهی
زین هم گذر که سالک حدت نمیکنند | هیچ جانکی مروج قدس بلکه همرهی

بر نقش

فیضی چو شنیدی از کسی بد — زنهار که بد مگوی و کس را

رو گوش یقین گشا و بشنو

ظنوا بالمؤمنین خیرا

دوش در خلوت سرای فکر با دستور عقل — گفتم ای گنجینه بخش علم و گنجور عمل

هم توئی طغرا کش عنوان منشور ابد — هم توئی قانون نه دیوان سلطان ازل

از تو مفتاحا بود بر من که گشت از همت — خاطرم مشکل گشای عقدهٔ دین و دول

چیست سر آنکه چندین پیش دستی میکنند — سفلگان روزگار از من بمقدار و محل

گفت فیضی خاموشی بگزین ازین حرف شگرف — هم تو خود دانی که بر من هم نشد این عقده حل

بر زمین تنها نه کین بر آسمان هم رفته است

بر عطارد زهره و بر مشتری بنگر زحل

گر حلاوت ز عمر میخواهی — تا بود عمر باش خاک نشین

که ز نیشکر هست شیرین تر — آنچه نزدیکتر بود بزمین

ولہ

یاد کن گر فلک عربده جو — بر سفالین بدنت سنگ افتد

چشم مست ز نظر باز آید — عقل شوخ تو ز نیرنگ افتد

دل بفرمان تو تن در ندهد — جان ز هجران تو دلتنگ افتد

زلف معشوق ز دست تو رهد — بربط عیش تو از چنگ افتد

ساز عمر تو ز قانون مساند
تار نبض تو ز آهنگ افتد

فیضی اگر است روی کار نیست
باید ت از گنج منشان انزوا

معتدل از زر اشتی این همه
فطرت سکان خط استوا

بآن شبی که چو پروانه جبرئیل نمود
بگرد شمع نبوت بلند پروازی

اگر تا سعنده دم صبح حشر روشن باد
چراغ انجمن شاه اکبر غازی

حریر باف سخن محتشم که در کاشان
یکی ز نکته وران گفت دیدم اشعارش
بطرز تازه طراز سخنوری دارد
عبارتیست که معنی سراسری دارد

بگفتمش سخن او عبارتیست ولی
عبارتی که بمعنی برابری دارد

درستی خنده بران سست نظم پست خیال
بوصف روشنی طبع خود قلم راند
اگر ساخت قصر سخن از کلوخ حشو ابیات
سیه دلی که دلش تیره از دوات بود

به پیش خلق کند دعوی سخندانی
کسی که قافیه سازد ز باطل ابیات

سلطان جهان شاه مراد آنکه نوشتند
بر ناصیه اش طول الله حیاتا

در سلک وجود آمد وارباب همم را ❊ شد ورد زبان انبته الله نباتا

تاریخ سرافرازی این نخل سعادت
کردند رقم انبته الله نباتا

حبذا حوضی که شاهنشاه ساخت ❊ آن خدیو کان بسیارم ببین
دیدن آن قصری نمود از سنگ سرخ ❊ همچو قصر لعل در خلد برین
خواند رضوان هذه جنات عدن ❊ تحتها الانهار فیها خالدین

بهر اتمامش چو تاریخ شگرف
چشمهٔ خلدست و حوض نازنین

امام زمان شاه اکبر که هست ❊ ازو بازوی ملک و ملت قوی
بنا کرد این مسجد فیض بخش ❊ که با عرش شد کرسیش مستوی

ملایک نوشتند بر طاق عرش
که تاریخ شد مسجد خسروی

مولوی عالم عارف افسوس ❊ که سر آمد اجلش را وعده

عقل تاریخ مه و سالش را
زد رقم نوزده ذی قعده

فیضی بکارخانهٔ ایام عمرها ❊ از تار و پود خیط بصر جلوه بافتم
سررشتهٔ عقدهای ضمیر هنروران ❊ همچون دقیقهای معما شگافتم

چشمم بداشت قبلهٔ همت بجز بشر
ماند چنین شکفته بهار بچشم من

از هرچه عیب روی توجه بتافتم
هرچند چون صبا به نگار و شتافتم

چون یافت این مرقع بمثل انتظام
تاریخش از مرقع بی مثل یافتم

شیخنا والدنا مولانا
الذی افتخر الکون به
علمه الاشمل اسنی واتم
لا انتقل مات بموت الاحباء
انطوی ظاهره فی الباطن

حصه الله بعلم وعمل
حبذا عنصره المستکمل
اسمه الاقدس علی واجل
بل من للدار الی الدار رحل
اختفی آخره فی الاول

قلت فی رحلته تاریخین
افضل الهند و فخر الکمل

همین نه آدمی از دین و داد تا جوران
بنوبهار عدالت دمد ز سنگ گیاه

با من و عیش گر اید نزیب و فر گرد
گیاه نخل شود نخل بارور گردد

فروغ عدل و بدان اثر بر روی زمین
که خاک سنگ شود سنگ سیم و زر گردد

هرچند بچشم اہل ظاهر
از روی حساب نیست فرقی

از تاج بود رواج خسرو
در تاج خروس و تاج خسرو

نقش

شاعران زمانه را دیدم — نه در ایشان حیا و نی تمکین

هرچه گویند و هرچه فرمایند
یا توارد کنند یا تضمین

فیضیم شاعر توانگر دل — همت از خاک برکشیدهٔ من
سر نهفته در آستین همت کم — طمع پیرهن دریدهٔ من
این سواد سخن که می‌نگری — هست خونابهٔ چکیدهٔ من
آفریننده شاهد است که هست — معنی خاص آفریدهٔ من
پرده هوش دل نظارگیان — جلوهٔ طبع شوخ دیدهٔ من
بود در کوچهای تنگ خیال — جنبش کلک سربریدهٔ من
باشد اکنون ز جنبشهای سخن — غزل و مثنوی گزیدهٔ من
هرچه گفتم بمدح اهل دول — عشق بسترد از جریدهٔ من

ورنه بیند شگرف دیوانی
از غزلهای سر قصیدهٔ من

فیضی منم که با خرد آسمان نورد — یکچند سیر عالم انصاف کرده ام
با گونه گونه مردم عالم نشسته ام — سیر بهشت و دوزخ و اعراف کرده ام
هم در زبان متابع اخلاف بوده ام — هم در سخن تتبع اسلاف کرده ام
گر دُرد نیست در سخن من عجب مدار — کین باده را بپردهٔ دل صاف کرده ام

شهنشاه دریا دل گنج بخش / که حکمش روانست بالای دل
جهانرا کند غرق طوفان جود / بهر موج خیزی ز دریای دل
برآورده از کیمیای کرم / امید گدایان در های دل
در این هفت قالب جز او نیست کس / دل عالم و عالم آرای دل
مرا گر جهان گردی عشق بود / نه سامان عقل و نه پروای دل
دل از فکر هر کار بیجا بجستم / چو شد لطف او کارفرمای دل
زهی گنج بخش سعادت که هست / نگاهش کلید تمنای دل
فروغ ضمیر جهانتاب اوست / سیاهی زدای سویدای دل

نه زرین کمر بر میانم ببست او
که زنجیر زر ماند بر پای دل

فیضیم من که درین میکده عقل فریب / نیستم همچو تنک باده حریفان بظرف
از خود و همت خود ابتقد امید نبود / که ز گنجینهٔ غیب اینهمه بربندم طرف
نظم من معنی رخشنده بدامان دارد / گر سیاهی ننویسند و نماید شنگرف
دل زبیجا نمو دانم که زکوته نظر است / گر شکرفی بنماید ظریفان شکرف
شعلهٔ طبع مرا تیزنمایی هرچند / ور نسوز از نفس مدعیان باد برف
خزف شکوه بجوید ز بحر تحسینم / که همه گوهر شکر است درین لجهٔ ژرف
من و اندیشهٔ بد دهر همه سیر نماند / حیف از آن وقت که در هیچ چنان گردد صرف

گر سخن گرم تر افتد مکش عیب که هست
چین پیشانی معنی گره ابروی حرف

مرد طماع نهد دست چو گل پیش خسان
گرچه با افسر یاقوت سرافراز شود

غرق دریاست صدف لیک ز بسیاری حرص
بهر یک قطرهٔ نیسان دهنش باز شود

قطب ربانی فرید الدین شکر گنج آنکه خلق
در مقام او بصد رنج سفر پی برده اند
قطع راه عشق آسان نیست کاربابت نیاز
در حریم دل بصد خون جگر پی برده اند
در بیابان طلب دل را بجان افکنده اند
تا نه پنداری که با شمع نظر پی برده اند

طوطیان دیدیم در پرواز گرد مرقدش
گوئیا اینها هم از آن گنج شکر پی برده اند

شها بسیط زمین لطف پاینده است
در و دست هم نعم دنیوی هم دینی
نهاده اند برین گرد خوان ز عالم غیب
هزار نعمت حق تا کدام برچینی
سفر گزیده ترین نعمتیست در عالم
ز بهر ذوق خدا داده ای خدا بینی
درین سفر ز پی طوف اولیای عظام
که بوده اند شهان در لباس مسکینی
رسیده بطوف مزار گنج شکر
که کرده زیر سرش نه سپهر بالینی

بلی چو اهل کرم خوان نعمت آرایند
بروی مایده آخر کشند شیرینی

ایا محیط مواعظ کمال ملت و دین
به پیش من سخن از دوزخ و بهشت مگوی
خدای را ز من احوال حشر و نشر مپرس

دریغ گوهر وعظت تو را مصارف نیست
که گوش هوش حریفان برین خارف نیست
که ساده لوح محبت ابو المعارف نیست

غلام صوفی صافی شوم که میگوید
بهشت و دوزخ جز بسط و قبض عارف نیست

الا ای متهم در شعر و اسلی
سخن گفتن ز خود هر چند صعب است
مزاج شعر داند آنکه در شعر

که داری راحتی با صد عقوبت
سخندانی بود با صد صعوبت
یبوست را شناسد از رطوبت

سخن آنست در معنی که ابراز
سلاست باید و دیگر عذوبت

در تواضع بود بجا لمبان
سربلندی و سرکشی طلبد
هر دو در کار خویش معذورند

هر کرا علم دلنشین افتد
هر کرا جهل در کمین افتد
عالم و جاهل اینچنین افتد

میوهٔ خام سرکشیده بود
چون شود پخته بر زمین افتد

کاتب کج رقم که تیره شود
گردنش زن که در قلم و خط

دل ز کاغذ سیاه کردن او
هست چون قلم بگردن او

ای لیبا دل چه بیخودیست مگر — خون خود میخوری بعالم شُرب
خلق را میکنی ز قرب بعُد — خویش را می بری ز بعد بقُرب

سر کسفروش اینهمه که توئی
هاضم غیر منهضم چون ترب

زهی عقد در باش سلطان سلیم — که بر تو دهد سال امید را

ز بروردن آفتاب دول
قرانی شده ماه و ناهید را

قدوهٔ نظم غزالی که سخن — همه از طبع خداداد نوشت
خامه چون درکف اندیشه نهاد — نکته بی سر بی استاد نوشت
نامهٔ زندگی او ناگاه — آسمان بر ورق باد نوشت

عقل تاریخ وفاتش بدو طور
سنهٔ نهصد و هشتاد نوشت

خدیو ملک اکبر شاه غازی — که بادا ز دولت او چشم بد دور
بهنگامی که والا کوکب بخت — با نظار سعادت بود منظور
سپاه انگیخت بهر فتح گجرات — بیران کشور مظفر گشت و منصور
عجب ملکی که باشد شهر بندش — گشایش بخش طبع مست و مستور
سنهٔ آن ملک را سعد وم کرده — فریب مکید و نافرزانه دستور

بزور کرد کلک افسون و نیرنگ
ز لوح چین ستردن نقش فغفور

باقبال شهنشاهی دران ملک
نوشتند از نوید فتح منشور

بفرمان شهنشاهی سپردند
کلید گنج شاهان را بگنجور

سپه افگند بر سر چادر امن
یکی شد از لباس زندگی عور

الهی باد معمور از عدالت
که شد تاریخ هم گجرات معمور

شهنشاه جهان چون سوی اجمیر
بطوف کعبهٔ ثانی گذر کرد

بپا میرفت تا گرد و سرش
مگر در راه سعی باز سر کرد

تبارک الله ازین صفحهای سحر نگار
که از تلون ایام سپرد ناموس

مگر ز دست مسیحا این نگار فانوس
که بر مجالی اوراق سده شد معکوس

ز پیش طاق تخیل نظاره میکردم
روانه کرد نظر را بشست جاسوس

بهار زلزله میبرد بر سر فردوس
تذرو قهقهه سخت بر سر طاوس

شبی با دود گفتم کای سیه روز پریشانی
که چون پروانه جانبازی با آتش هم آغوشی

بسوز سینه چندین پیچ و تاب چیست میدانی
چه غم داری سیه پوشیده بر آتش چه سرجوشی

بگفتا من بآتش زنده ام اکنون بصد حسرت
ز آتش دور میگردم از آن دارم سیه پوشی

این بیاضی ست پر از نکته صوفیه ببین — در معانیش که دارد بصفا موصوفی
نکته سنجان بنهانخانه دانا مے را — از سوادش کند اسرار اثل مکشوفی
صوفی خرقه کبود دست باین نیلی جلد — متجلی شده با عارفی و معروفی
هم بهم از پی او عقل کند مشغولی — هم بدمسازی او روح کند مشغوفی
مکتبش پر دکیا شد که در عین طلوب — همه دارند بجلباب خفا مخفوفی
دیدن و خواندن آن نامه گوارا بادش — آنکه دارد بمعانی فنا مالوفی
وقف نظاره صاحب نظرانش کردم — خاتم دیده زدم بر مجل موقوفی

نام این نامه و تاریخ تمامش پیداست
از بیاضیه صاحب و بیاض صوفی

تخلص شرکت بود اگر ے را — شد این نکته معلوم بعد از تفحص

مر اگر بنام و تخلص بجو اسے
ابو الفیض نامست و فیضی تخلص

یا مفتی الاسلام دام اجادک — نبینا العربی خیر نسیمه

اسمع دعاء الشوق عن کلماتی
فاستغفت قلبک و هو خیر نقیه

سقطت نسخة مقدسة — لسواد کلیلة المعراج
او تدلت جمیلة الملکوت — حرصا للقاط لا لحیا نج

ادبدت لجة لات لیحصا
سحفت من تلاطم الامواج

حیست آن ہمنفس کہ ہر ساعت
آگہ از حال مہر وکار سپہر
سکر بر سی بگوید ت حالے
ہر دو گیسو ہمیشہ بافتہ ہست
خالش از مشک و خدش از کافور
چار جام شلث ہست درو
برہ چون شد لبا بۂ خورشید
در خم دآفتاب بر ماسے

بازگوید زعلم غیب اسرار
واقف از سیر لیل و راز نہار
حال خشکی و رانٔ دریا بار
در خط و خال دادہ زین عذار
خط ز شنگرف ابروی زنگار
ہفت ساقی سیمتن دوار
یکے از وی بود بصد دینار
زانکہ نت دہند یک خروار

تقو — نام وی قلب وقت ونکس نی آ
عمر اداز بہار تا بہار — یم

رباعیات

اللہ اکبر زہی خدای متعال
خورشید جمالش امین از بیم زوال

حرفش ز خط عقل برون عز وجل
سہنش ز حد فکر برون جل جلال

بکمال

سبحان الله ز فرط بی همتالی — ذاتش بود از ساحت دانش عالی
یک قطره ز فیض او نیابم محروم — یک ذره ز نور او نیابم خالی

رباعی

یارب قدمی براه توحیدم ده — شوقی بنهانخانه تجریدم ده
وابستگی ببر تحقیقم بخش — آزادگی ز قید تقلیدم ده

رباعی

یارب ز کرم امید بی بیمم ده — علمی که رضای تست تعلیمم ده
تاریکی عقل در کشاکش دارد — از شمع رضا فروغ تسلیمم ده

رباعی

یارب من اگر مست وگر هشیارم — گر خفته غفلتم وگر بیدارم
هنگام جزا چو با تو افتد کارم — بر نیت من ببین نه بر کردارم

رباعی

یارب ز عنایت نظر خاصم بخش — جانی بحریم شوق رقاصم بخش
جنسی ز چهار سوی احسانم ده — بویی ز چهار باغ اخلاصم بخش

رباعی

یارب ز کمال معرفت محرومم — در راه مجاز از حقیقت دورم
چون طاعت تو نتیجه معرفت است — گر جمله گناه کرده ام معذورم

یارب بسعادت ابدراهم ده	بیداری دولت سحرگاهم ده
روشن دلی از خویشتن آگاهم ده	یک لمعه ز طلعت شهنشاهم ده

رباعی

ای هژده هزار عالم از شوق تو مست	سر در ره آرزو و جان بر کف دست
بس نامه سیاه گشت و بس خامه شکست	حرفی نه نوشتند بدانگونه که هست

رباعی

آن ذات که عقل ازو نشان دیده نه	وآن نور که دیده گمان دیده نه
جز نور نه ولی چو نیکو نگرم	نوری که بدین دیده توان دیده نه

رباعی

خواهم بتو عرض بینوائی کردن	نالیدن و بخت آزمائی کردن
هرچند که شاه بیطلب می بخشد	شرطست درین راه گدائی کردن

رباعی

ای حرف نگار لوح پیشانی من	وی پرده گشای راز پنهانی من
دانم که ز نادانی خود نادانم	دانی بچه حد رسید نادانی من

رباعی

آن نیست که ما ارض و سما نشناسیم	سر قدر و راز قضا نشناسیم
این هژده هزار عالم وانچه درو ست	نشناخته به اگر ترا نشناسیم

ای گفته قدمگاه ادب را لبیک — گر شناسی مقام فالعزم علیک
زنهار قدم ز قطع کونین بکش — گر واقفی از بساط فاخلع نعلیک

رباعی

از جان و دل و دماغ خون رگ و پی — وز شهد و گلاب شربت و شکر و می
هر ذره که بنگری ز خورشید ازل — فیضیست بقدر قابلیت در وی

رباعی

ای همنفسان رو بسموات کنید — ره در حرم قبلهٔ حاجات کنید
از شوق تجلیات خورشید ازل — بر طور فلک شبی مناجات کنید

رباعی

یارب بصفای صبح عیسی نفسان — یارب بفروغ شام موسی قبسان
ابر کرمت چو فیض بخشد بجهان — یک قطره از آن فیض بفیضی برسان

رباعی

سلطان رسل سپاه شاه قرشی — ماه علمش شهره بخورشید وشی
هر چند نبود سایه او را لیکن — چون سایه باو بود بلال حبشی

رباعی

آن منتخب رسالهٔ علم و قدم — دیباچهٔ دلگشای فهرست کرم
ناخوانده سواد غیب را روشن کرد — زان پیشتر که بر لوح نهادند قلم

آنها که بدل نور قدم یافته اند　　از سنگ سیه فیض حرم یافته اند
گمراه مشو که ره نوردان حرم　　منزل به نشانهٔ قدم یافته اند

رباعی

شاهی که سریر عرش جایش باشد　　اقبال بپای عرش سایش باشد
چون کعبه سزد قبلهٔ اصحاب صفا　　سنگی که بر او نشان پایش باشد

رباعی

شاهی که درش قبلهٔ عالم دانند　　گرد قدمش سپهر اعظم دانند
هر دل که اثر پذیر نبود ز دمی　　حقا که ز سنگی زره اش کم دانند

رباعی

سلطان رسل ماه عجم شاه عرب　　سنگ در او قبله گه اهل طرب
از تابش قهر او که دشمن سوزست　　گر سنگ شود موم عجب نیست عجب

رباعی

صد شکر که آن بهار اکرام　　نقش قدم مقدس خیر انام
فرخنده شد از مقدم خیرش ایام　　تاریخ قدوم اوست خیر الاقدام

رباعی

ای عرش مجید در طواف حرمت　　دریای محیط تشنهٔ نیم نمت
مشکل که رجست در جوی تو نشینم　　زین گونه که یافتم نشان قدمت

آنانکه نشستند بظل علمش	بستند طراز دین بذیل کرمش
بودند مقیم آستان حرمش	رفتند ره صدق قدم بر قدمش

رباعی

شیرین قلمان نسخهٔ کون و مکان	رنگین رقمان جدول نطق و بیان
یاران خدا رضی الله تعالی عنهم	لا زال علیهم صلوات الرحمان

رباعی

آن روز که مهد هفت طارم بستند	وین هژده هزار نقش عالم بستند
والا گهر و عنصر شاهنشاه	در روز با آفتاب توام بستند

رباعی

نوری که ز مهر عالم آرا پیداست	از جبههٔ شاهنشه والا پیداست
اکبر که با آفتاب دارد نسبت	این نکته ز بینات اسما پیداست

رباعی

چون شاه فلک قدر بهنگام سحر	از صدق کند بسوی خورشید نظر
رو مصحف توحید گشا ز اخلاص	هذا ربی بخوان و هذا اکبر

رباعی

از خطبهٔ شاه رفعت منبر شد	وز سکهٔ عدل کارها چون زر شد
بنشست بتخت سلطنت اکبر شاه	تاریخ جلوس حضرت اکبر شد

آن شاه خدا پرست خورشید شناس — کز بام بروز تا رخود دوخت لباس
هر گاه نهاد تاج زرین بر سر — قد اشرقت الشمس علی سمت الراس

رباعی

ای دیده لباس خسرو والا بین — در خلعت یکتائی آن یکتا بین
در جلوه بخلعت سفیدش بنگر — خورشید و سفیدهٔ سحر یکجا بین

رباعی

تا تیغ بلب سخن وز دستش افتاده — هر سو ز زبان ناخوشش افتاده
آسوده کسی که هیچ خنجر بمیان — با تیز زبانیست خموش افتاده

رباعی

این تیغ که صد حکمت فرزانه دروست — یکقطره و صد گوهر یکدانه دروست
صفهای مخالف تن تنها بدرد — هندیست ولی عادت ترکانه دروست

رباعی

در باغ بروز وزن آئین بستند — وانگاه ترازوی نگارین بستند
شاهین بی آن ز شاخ گل آوردند — وز هر طرفش پلهٔ نسرین بستند

رباعی

امروز که وزن شاه اکبر کردند — در میزانش برابر زر کردند
از زر چو مراد خلق حاصل میشد — زانرو زر را بشه برابر کردند

این قصر دل افروز بهین جلوه کنان	هر روزنه اش بر آسمان خنده زنان
بنمود بسی گچی تازه بهر دیوارش	چون صندل تر بر بدن سیمتنان

رباعی

این قصر که یافت بر لب بحر مدار	ابریست سفید بر لب دریا بار
نی سهو غلطم اگر زمین سپهر است	دُریست که انداخته دریا بکنار

رباعی

این قصر ز بس بلند بتعمیر رسید	با مملکت حسن بتسخیر رسید
با عیش و طرب بنا شد این قصر شگرف	سالی که نوید فتح کشمیر رسید

رباعی

این حوض که از زلال رحمت شده پر	کم نیست ز آب و تاب از چشمه خور
پر تا دره چو هر بست آبش که بنمود	بر سبزه زمرد و شی بر شنک چو در

رباعی

چون شاه بشرق کرد آهنگ سفر	گردید فضای بحر و بر پر لشکر
در بر چو نداشت لشکرش گنجایش	نیمی ره بحر رفت و نیمی ره بر

رباعی

عیدست و حریف نازنینم مست است	رندانه وداع دل و دینم مست است
زان می که بشوید هم سیاهی نامه زند	یکجرعه لجبید و بدینم مست است

هر صبح دل فیض طلب می باید — دریوزهٔ نور از دل شب می باید
ای ذره چرا بی سر و پا میگردی — در حضرت خورشید ادب می باید

رباعی

صبح است و دلم چو مرغ زاری دارد — چشمم چو سفیده اشکباری دارد
ای دل برسید کلیمی شب مخروش — کایام سر سفیده کاری دارد

رباعی

صبح است و برافروخته بین طارم را — وز پرتو مهر نور ده مردم را
خواهی بود رشتهٔ تسبیح بدست — در رشتهٔ خورشید بکش انجم را

رباعی

صبح است و خور از در افق پرده شکاف — دامان فلک ز گرد انجم شده صاف
برخیز و ببین بیضهٔ فرخندهٔ دهر — کآئینهٔ خورشید برآمد ز غلاف

رباعی

صبح است و ز دیده خواب برخاسته است — نور از روی جهان نقاب برخاسته است
آن خط شعاع نیست کز دیدن شاه — مو بر تن آفتاب برخاسته است

رباعی

سلطان قضا که هفت منشور نوشت — طغرای سحر ز شب دیجور نوشت
روزی که قلم نهاد بر لوح ازل — بر جبههٔ خورشید هو النور نوشت

دریاب که صبح عیش رخ بنموده است
خورشید در نور بدل بگشوده است
بنگر بسفیده دم که پیشانی چرخ
در سجده خورشید غبار آلوده است

رباعی

آنم که بکوره طمع دم نکشم
شاهین ترازوی نظر دم نکشم
کلکم که درست کار من چون زر ازوست
نز خشش زرکیاه کیمیا کم نکشم

رباعی

افسونگری حسن تو هاروت نکرد
مفتون تو جز باد هوس قوت نکرد
در عشق تو ناله سکند با دل من
آن شیوه که الماس بیاقوت نکرد

رباعی

فسرت کتاباً متعالی التوصیف
لا یقبل وجهه نقاط التوصیف
حررت بغیر نقطة حتی کان
لا مدخل فی حروفه للتصحیف

رباعی

معراج صعود خویشتن باید بود
محراب سجود خویشتن باید بود
بو آب حریم خویشتن باید گشت
نقاش وجود خویشتن باید بود

رباعی

ای فقر کجائی که فریدون کیمنت
گر خاک نشینی همه گردون کیمنت
هر نقد که اندر گره همت تست
بر خاک فرو ریز که قارون کیمنت

مائیم درین دائرهٔ وهم وخیال	پرکارکشای جدول نقص وکمال
دل را که عشق وسطرلاب شهود	وندر نظر مختصران سنگ وسفال

رباعی

فیضی ز خودی وخودپرستی بگسل	زین کوتهی ودرازدستی بگسل
زان پیش که بند بندت گسلد	دست از زن وموهومی هستی بگسل

رباعی

زین باد که بر لجهٔ اسرار وزید	موجی زد وگوهر همه بر اوج گزید
هان طفل نبری که خط من لی نقطه است	زانجوهر رمز نقطه در حرف خزید

رباعی

این لوح مقدس بدل آگه بین	از نقطه زبان قلمش کوته بین
دیباچهٔ لا اله الا الله خوان	عنوان محمد رسول الله بین

رباعی

سلام یروح من نشر طیبه	ویهدی فواد الصب فی فرط عیبه
اذا هب ریح او ترنم طایر	علی اهل بطحا والحجاز وحیبه

رباعی

آوخ که فلک زهر بتریاک نهفت	وندر گل وریحان خس وخاشاک نهفت
ای مرغ بهر دانه مبر کین صیاد	از بهر فریب دام در خاک نهفت

آنکس که بنا له هودج دل بربست — بستکبرکنان رخت بمنزل بربست
فیضی چه نشسته درین مرحله گاه — جمازه بران که کعبه محمل بربست

رباعی

ای انکه توئی مایل انشا همه گاه — خواهی که شوی بعلم انشا آگاه
از خامهٔ اختراع مکتوبی چند — انشا کنم از بهر تو انشاء الله

رباعی

ای شور دلم از لب چون شکر تو — سرگشته کیم ز کاکل ابتر تو
خواهم که همیشه از سر نازو نیاز — تو دور بر من آئی و من بر در تو

رباعی

یا عالم اسرار البطون و غیوب — یا دافع اسباب هموم و کروب
استغفر من کل خطا و اعوذ — استغفر من کل ذنوب واتوب

رباعی

ای همنفسان ملال دارید شما — یا شوقی در خیال دارید شما
دیریست که از شما ندارم خبری — چون نیست شما چه حال دارید شما

رباعی

آنانکه سخن بجادوئی میگویند — هر یک سخن از ترک دوئی میگویند
از گل تو خبر بسی و مرغان چمن — فریاد کنان توئی توئی میگویند

از یمن زمان شاه ارباب سلوک ‌‌ صد شکر که شد راه شریعت مسلوک

مردم همه روی بشرع آوردند ‌‌ زانروی که الناس علی دین ملوک

رباعی

چندانکه بعقل گیر و دارست مرا ‌‌ صد گونه گره بکار و بارست مرا

ای عقل برو که از تو کارم نگشود ‌‌ ای محبت بیا که با تو کارست مرا

رباعی

صد شکر که تفسیر من از علم بعین ‌‌ بنمود جمال و ختمش شد بی شین

دوشنبه عاشر ربیع الثانی ‌‌ از سال سنه الف و الفین

رباعی

فردا که حساب ماجرا خواهد بود ‌‌ نیک و بد خلق بر ملا خواهد بود

بر قدر عمل اگر جزا خواهد بود ‌‌ در معدهٔ دوزخ امتلا خواهد بود

رباعی

آنروز که کردند شمار من و تو ‌‌ بردند ز دست اختیار من و تو

فارغ بنشین که کارساز دو جهان ‌‌ پیش از من و تو ساخته کار من و تو

رباعی

در گریه حسرت از سرم آب گذشت ‌‌ کین عمر چو شاه مهتاب گذشت

یک چشم زدن نبود بیدار دلم ‌‌ افسوس که روزگار در خواب گذشت

آمد شب عید رو بنجا ر کنیم — وز باده علاج دل بیمار کنیم
تا کی سوزد گلوی ما شربت قند — امروز ز آب تلخ افطار کنیم

رباعی

این خانقهی که سوده با چرخ سرش — فرموده بنا پادشه بحر و برش
تاریخ بناست خانقاهی اکبر — دروازهٔ خانقاه تاریخ درش

رباعی

العیش که باد صبح گلبو آمد — دولت ز نشاط تهنیت گو آمد
خوش باش که بخت خفته سر بالا کرد — می نوش که آب رفته در جو آمد

رباعی

این خانه که از درش رسد بانگ درا — جا کرده درو طایفهٔ نکته سرا
از بسکه بمیزان نظم موزون بنشست — تاریخ بنای اوست بیت شعرا

رباعی

فیضی سخن از افضل و افضل چه کنی — ناقص شده از صحیح و معتل چه کنی
چون نکتهٔ ارباب یقین مختصرست — تدقیق مباحث مطول چه کنی

رباعی

ای روح تو بیخبر ز اسرار نفوس — تا کی سخن از ارسطو و بطلیموس
آنرا که اجل معدهٔ او فاسد کرد — مصلح نبود جوارش جالینوس

این نامه که غیرت سخن بیز است — از رشتهٔ سفینش دل آویز است
هر تازه دو بیتیم اگر در نگری — بهتر ز دو گانهٔ سحرخیز است

رباعی

صد شکر که این نسخهٔ دلکش سپوند — آسان گفتم بطبع دشوار پسند
بی همت آسمان چنین مشکل بود — انگیختن اینهمه مضمون بلند

رباعی

این نامه که از غیب فراهم آمد — در حلقهٔ چرخ نقش خاتم آمد
در خواندن هر رباعی دلکش هفت — جست ز چار رکن عالم آمد

رباعی

این سکه که دست بخت از خاتم یافت — هر دم نظری ز نیّر اعظم یافت
شد نقش پذیر نام اکبر شاهی — زان دست که سرخ روئی عالم یافت

رباعی

الحمد حمداً کاملاً لله عمّ عطاؤه — مدح الاکارم سرد المجرة مکرره
حسم الکلام معولاً حصل المرام مکملاً — ما حرره مسابها لله در محرره

رباعی

ورد البرید مهنیا بقدومه — و منوّراً لعیوننا بر قومه
بشری لاهل الهند ان سواده — قد تجلی من بارقات علومه

لودن

مفردات

نیست قدم که سر کنم بادیهٔ فراق را
نامه ببال بسته ام طایر اشتیاق را

نوشته اند بدیباچهٔ شمایل ما
که زخم تیغ شهادت شود حمایل ما

باز اوج محبت چه خبر بوالهوسان را
پرواز ملایک نبود سگ مگسان را

امروز کسی نیست بدلداری ما
ای خاک جهان بر سر افتادگی ما

خطش از دایره عقل بدر کرد مرا
حرکات خوش او زیر و زبر کرد مرا

در عشق بتان چون برود جان ز تن ما
از رشتهٔ زنار بدوزید کفن ما

ببین دریای اشک من در و گم گشته طوفانها
و ارکب فیه بسم الله مجریها و مرسیها

ز بهر سود و زیان فارغ بجود دارند سوداها
شربتُ الراح بالاقداح احلیها و اصفیها

روزی که یافتیم بکف زلف یار را
برهم زدیم سلسلهٔ روزگار را

نهادی از سر یاری قدم بر فرق ما یارا
بتشریف قدوم خود مشرف ساختی ما را

میسر خواب اجل مشکل که بینم یار را
دیدهٔ بیدار باید دولت بیدار را

ببین بگود جهان این کبود طارم را
مگر به نیل فرو برده اند عالم را

ده که شد خانهٔ عمرم ز دل و دیده خراب
گرچه معمور منزل بود از آتش و آب

ای دو چشمت دزدی دل کرده خوب
خیل غمزکانت جواسیس القلوب

برخ خود مکن از زلف نقاب
که نخواهم سر گیسوی حجاب

در میکده امروز نه جام و نه شراب است
اینها همه از محتسب خانه خراب است

از شب بخودم خیال جنگست | من از دل و دل ز من بتنگست

هیچکس در گلشن عالم دل خرم نیافت | درد را درمان ندید و زخم را مرهم نیافت

یا سیدی ارسل الیه کتابه | واسئل عن الله المجیب اجابه

خطی که ترا بران عذار است | چون خط معدل النهار است

زلف او دیدیم و اشک از چشم غمگین فرو شود | آب می آید از آن چشمی که در وی دود رفت

آشفتگی از زلف پریشان تو پیدا است | خون ریختن از خنجر مژگان تو پیدا است

زعاشق هیچ جز ملامت علامت | که در عشق آمد علامت ملامت

ز بدمستی دگر آن غمزه خودکام لبریز است | گریبان تبسم از گل دشنام لبریز است

شب است و باد شبگیری فراق آمیز می آید | نوای بیخودی از قمری شب خیز می آید

آمد بهار و بوی گل و لاله شد بلند | وز بلبل دریده دهن ناله شد بلند

از دو چشم تو خواب می بارد | وز دو چشم من آب می بارد

بضرورت شدم از کوی تو دور | الضرورات تبیح المحذور

صوفی به تکلف زنی دم تصوف | از باده دمی درکش و بگذار تکلف

زلف بر روی تو ای سیم اندام | کافری هست مطیع الاسلام

تو پادشاهی و ما بنده فقیر تو ایم | تو آفتابی و ما ذره حقیر تو ایم

سلام الله فی شهر الصیام | علی شیخ الوری زین الانام

برق حیرت در دل پروین میزانند غمم | طیلسان عفونت و جلباب نور انداختیم

دل بتار زلف او آویخت امشب چون کنم
راه باریکست و شب تاریک یا رب چون کنم

پیش ما کعبه همان باشد و میخانه همان
غلغل ذکر همان نعره مستانه همان

ان پیکر قدسی که بود جان مجمل او
با لعز ملایک بود از آب و گل او

اسمی بدل بیش وفای کم تو
ها و وادی شادی غم تو

زهی ز چشم تو صد همچو کعبه خانه سیاه
چه کافر عجبی لا اله الا الله

ای سفر کرده که در خاطر ما میگذری
هیچ دانی که کجائی و کجا میگذری

دوشینه بگو شمع شب تار که بود
یار تو که بود دست تو هم یار که بود

شدی با مدعی همراز قدر من ندانستی
بدشمن دوستی کشتی دوست از دشمن ندانستی

زاهد سخن ز شرب تو حجه میکنی
تحقیق کرده ایم که تقلید میکنی

صبا اگر گذری جانب حبیب کنی
غریب نیست که یاد من غریب کنی

به بیگانگان آشنائی نماسی
زهی آشنائی زهی آشنائی

گهی عشاق را غم گاه شادی
الم تر انهم فی کل وادی

سحرگه از شبنم صبحگاهی
فلک شست از دامن شب سیاهی

بساط امل از جهان چیده او
بزیر قدم در نوردیده او

ای شور محشر از نفس حیرت ترشحی
صبح قیامت از لب وصلت تبسمی

اشعار سکه

همان فروغ گرفت آفتاب پادشاه
گرفته سکه کابل بنام اکبرشاه

همیشه باد ز دار العیار لطف اله / رواج سکهٔ کابل بنام اکبر شاه

همیشه باد طراز نشان حشمت و جاه / نگین خسرو سلطان سلیم اکبر شاه

نگین فتح که اقبال از و رسد بمراد / بنام شاه مراد ابن شاه اکبر باد

دعای دولت جاوید شاه اکبر باد / نشان خاتم نقش نگین شاه مراد

سپهر خشد بنور ظل الله / خاتم دانیال اکبر شاه

بانوار ازل بادا منور / نگین دانیال ابن اکبر

درخشنده بادا بنور جلال / نگین دل و دیدهٔ دانیال

باد گوهر فروز خاتم جاه / نام سلطان مراد اکبر شاه

افروخت نگین چار گوهر / از شاه مراد شاه اکبر

خطی که از فروغ سعادت منور است / نقش نگین شاه مراد ابن اکبر است

در نگین ضمیر شاه مراد / نقش اخلاص شاه اکبر باد

متفرقات افراد

ز آستانهٔ او چند در خواهم بود / بسان دولت و نعمت ز اهل استحقاق

العقل یعجز عن ادنی مناقبه / فکیف یشرع فی اعلی مناصبه

انی اردت له المدح قبل سلی / هیهات ان البحر لا یستنفد

وکل قمیص خط من نسخ نسخة / و عجزت حرفا عن مبالیه قاصر

فیضی اگر نظر کنی عالم ملک عشق را / هست زمین و آسمان شعر بلند و پست ما

کی بجنبد چنین که بنهادند — بر دل ما ستون خانهٔ عشق

زهی نوید شب عید نظم ما فیضی — که دست و پای تخیله را بجوش حنا بستند

این چه آشوب نگاهست که یک چشم زدن — فتنه بر بستر مژگان نکند پا دراز

زندان غم ما را دو جهان نرخ نهادند — هان دست مبر تا ندهی نیم بهائی

آواره شدم که یوسف من — در محمل کاروان نگنجید

آنچنان حسرت مژگان تو در دل دارم — که مگر در دل من تیر نگه هشته اند

ایام نهان بودن ز نهاد گذشته — هنگام رها کردن اطفال رسیده

مصرعهای علیحده

چراغ نظر مشعل آتشبستان

ز صد هزار سیه بخت برگزید مرا

صد عقده ز ناله در نفس می افتد

از آبلهٔ پر خون صد لالستان دارم

از آبله زیر قدمم لالستان رسته

طوفان ز تنور خانه برخاست

بدل تخیل آن سرو جلوه ناک نشست

دیده را سیراب خواهم کرد از آن جلوه‌ها

خورشید صفت زر بسیم می بخشند

که بخت زین همه عشاق برگزید مرا

کی راست توان کردن این بخت نگونم را

در کف پای تو زین بادیه خاری دارد

وز آبله زیر قدمم لاله زار بین

در مذهب ما لذت لطف از گناه است

که عالم [illegible] خورشید عالمتابیم

بدیده جلوهٔ آن نخل جا بجا که نشست

عنقای قاف قدس گرفتار دام ماست

تا کی توان بخواب بدل کرد خیال را

هر آنچه با دل من خواستی همان کردی | بنازمت که عجب ترک گفت و گو کردی
من بنازم نخل هندی را که این گلدسته بست | سفینهٔ غزل من ترانهٔ جگر ست
عشقبازان شهر و بوالهوسان دو برند | که پای بر فلک و روی بر زمین دارے
لعل و گهر ز سنگ بر یکدگر فتاده | موی سر ما در خم دستار نگنجد
آری سر دیوانه بدستار نگنجد | تا شکیلے بسته رهوارش کنند

حیران شدهٔ دایره خورشیدم
کز بهر ید الله این نگین مے زیبد

قطعه رباعیه تاریخیه بهر اتمام دیوان از مصنف

بحمد الله که سلک این جواهر | شد از کلک گهرافشان فیضی
خرد در دفتر عالم رقم کرد | که شد تاریخ آن دیوان فیضی
۹۷۱

تمت بالخیر والظفر

بهار پیرای چارچمن گیتی راستایش که این گلدستهٔ معانی رنگین که از
گلزار طبع سند متقدمین و فخر متاخرین یکتای زمان وحید عصر و آوان
طوطی هند شیخ ابوالفیض فیضی مهین برادر شیخ ابوالفضل مبارک نشو و نما یافته
بسعی پیتاری کاربردازان مطبع مفید الخلائق آب و رنگ تازه گرفته شمیم افزای مجالس
اهل مذاق شد امید از گلچینان این اوراق آنکه بهنگام حصول فرحت و وصول مسرت
این جرو قوم را هم بدعای خیر یاد فرمایند بحمد الله اولا و آخرا روز سه شنبه غرهٔ رمضان المبارک سنه ۱۲۹۷ هجری

[illegible]